

قصه های خوب
برای
بچه های خوب

نگارش مهدی آذربودی



قصه های گلستان و ملستان

۷

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب
جلد هفتم



آذریزدی، مهدی

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب (جلد هفتم)

تصاویر متن: علی اکبر صادقی

چاپ اول: ۱۳۵۲ - چاپ چهارم: ۱۳۵۶

چاپ پنجم: ۱۳۵۸

چاپ و صحافی: چاپخانه‌ی سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

بازنویسی از مریم پایدار و رحمان دین خواه در سال ۱۴۰۲

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

نگارش مهدی آذریزدی

جلد هفتم:

قصه‌های برگزیده

از

گلستان و ملستان

در این کتاب می خوانیم :

6	چند کلمه با بچه‌ها:
8	گدای نابینا و دزد بینوا
20	شمردن موی ریش
24	فریب روباه
32	همنشین بدنام
35	حساب سرنوشت
39	لوطی انتری و جدال عمو علی با داش علی
50	آزادی و آزادگی
55	سفر تجربه
76	مردی که یکی را دوتا می‌دید
81	جاهلانه
85	عاقلانه
89	سیخ کبریت
99	شیر یا خط؟
109	پسر سبزی فروش
116	مکتب پالان دوز
129	چند کلمه با بزرگ‌ها
133	آثار چاپ شده‌ی آذریزدی

چند کلمه با بچه‌ها:

این کتاب جلد هفتم از مجموعه‌ی « قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب » است و قصه‌های این کتاب از « گلستان و مُلستان » گرفته شده است.

مقصود از گلستان کتاب گلستان سعدی است. سعدی شیرازی کتاب گلستان را، یک سال بعد از نظم بوستان، در بهار سال ۶۵۶ هجری در شیراز نوشته است. در این زمان سعدی ۵۶ ساله بود و چهل سال در شاعری ورزیده، که استاد غزل شناخته می‌شد و آوازه‌ی سخنش در سراسر ایران و دیگر کشورهای فارسی زبان پیچیده بود. مردی بود که بیست سال به سیر و سیاحت گذرانده، دنیا گشته و جهان دیده، سرد و گرم چشیده و تجربه اندوخته و به کمال معنی رسیده، و می‌خواست حاصل تجربه‌ها و دیده‌ها و شنیده‌های خود را در کتابی خواندنی و ماندنی بنویسد، و گلستان را نوشت.

گلستان دارای سبک و شیوه‌ای تازه و بی‌سابقه بود. در لفظ از همه‌ی آثار موجود فصیح‌تر و در معنی بلیغ‌تر. نظم و نثرش پاکیزه و سنجیده بود و مطالب گوناگونش شیرین و پسندیده، و به زودی در همه جا مشهور شد و کتابش مطلوب و مرغوب و عزیز شناخته شد. این بود که از همان روزگار سعدی، نثر گلستان و شیوه‌ی کار سعدی در تنظیم گلستان محل توجه همگان قرار گرفت و هر که در کار شعر و ادب، دستی داشت آرزو می‌کرد که یادگاری مانند گلستان بسازد و از آن به شهرت و افتخاری برسد. در طی قرن‌ها بسیاری از نویسندگان کوشیدند کتاب‌هایی به طرز گلستان بنویسند و گاه در نام‌گذاری هم از آن تقلید کردند اما هیچ کدام از آن کتابها در این هفتصد سال به اندازه‌ی گلستان سعدی مشهور و عزیز نشد.

گلستان سعدی را همه‌ی فارسی‌زبانان در همه جا می‌خوانند و می‌شناسند اما کتاب‌های دیگر که شبیه سازی گلستان است کمتر خوانده می‌شود. به همین سبب در این دفتر قصد نگارنده این بود که همراه یکی دو حکایت از گلستان، قصه‌هایی از دیگر آثار شبیه آن را بیاورم و برای اینکه روشن باشد قصه‌های این کتاب از گلستان تنها نیست آن را «قصه‌های گلستان و مُلستان» نامیدم.

مقصود از « مُلستان » که به معنی میخانه است در اینجا تنها کتابی نیست که به همین نام موجود است، بلکه منظور مجموع آثار شبیه گلستان است که این کلمه نماینده‌ی آنها شده و نیز می‌تواند مانند یک کلمه‌ی « تابع مهمل » با گلستان همراهی کند.

کتابهای شبیه گلستان بسیار است و نگارنده‌ی همه‌ی آنها را ندیده‌ام. آن چند تا را که دیده‌ام و در پایان این کتاب معرفی شده همه را خواندم و از میان آنها قصه‌هایی را که بیشتر می‌پسندیدم قدری ساده‌تر از اصل آنها نوشتم. قصه‌های گلستان سعدی چنان آراسته و پیراسته است که هرگاه به عبارتی دیگر بازگو شود بر آن حیف می‌شود اما بر قصه‌های دیگر شاید ستمی نشده باشد.

دیگر در اینجا حرفی ندارم و امیدوارم این کتاب را هم عزیزان من بیسندند، همانطور که کتابهای پیشین این مجموعه را همه‌ی بچه‌های خوب و حتی بزرگها پسندیدند و حق داشتند.

دوستدار سعادت شما، مهدی آذریزدی

گدای نابینا و دزد بینوا

روزی بود، روزگاری بود. مرد بینوایی به جستجوی کار از شهری به شهری سفر کرد. در آنجا کاری پیدا کرد و مدتی به قناعت زندگی کرد تا قدری پول پس انداز کرد، ولی یک روز بیکار شد. هر چه از اینجا و آنجا سراغ گرفت کاری پیدا نشد و دید که حالا باید بنشیند و از جیب بخورد. با خود گفت: «دیگر بس است، زندگی در غربت مشکل است و همه چیز گران تمام می‌شود و به زودی دوباره تهیدست می‌شوم، اول ماه رجب است و اسم من هم رجب است و فالی نیک است و خوب است به شهر خود برگردم و این موجودی را سرمایه کنم و به کار خرید و فروش بزنم و با یار و دیار خود بسازم.» همان شب اثاث خود را جمع کرد و پولش را در میان رخت‌ها گذاشت و بسته‌ای ساخت و از رفیقش «صفر» که او هم غریب بود و با هم در یک اتاق کرایه‌ای در خانه‌ی خرابه‌ای به سر می‌بردند خداحافظی کرد و رفت در کاروانسرای در بیرون شهر آماده‌ی سفر شد تا صبح سحر همراه قافله به وطن خود حرکت کند.

شب مانند بعضی دیگر از مسافران در صحن کاروانسرا پهلوی بسته‌ی خود نشست و چشمش به دیواری افتاد که نوشته بودند «نگهداری باروبنه مسافر با خود مسافر است.» رجب فکر کرد که «خوب، راست هم می‌گویند. در این شلوغی آمد و رفت مسافر و بدرقه و باربر و گدا و بیگانه و آشنا، اگر کاروانسرا دار چهل تا چشم هم داشته باشد نمی‌تواند همه را بشناسد؛ دزد هم که مشتری بازار آشفته است.» رجب نشسته بود و دیگران را تماشا می‌کرد. وقتی دید دارد خوابش می‌گیرد، بسته‌اش را زیر پهلوی خود کشید و بر آن تکیه داد ولی دید که اینطور نمی‌شود تا سحر نشست، برای اینکه بسته‌ی خود را نگاهداری کند بندی را که به آن بسته بود به مچ دست خود بست و پهلوی آن دراز کشید و خوابش برد.

نزدیک سحر که کاروانیان به جنب و جوش افتادند بیدار شد و دید بند بر مچ دستش بسته است اما از خود بسته خبری نیست. دزد بند را بریده بود و بسته را برده بود. چشم‌های خود را مالید و بلند شد ایستاد و دید نخیر خواب نمی‌بیند، بیدار است، و همه‌ی دارایی‌اش را برده‌اند. هراسان شد و داد و فریاد که «آی دزد! آی دزد! بار مرا بردند، پول مرا بردند، من در بسته هزار دینار داشتم، در کاروانسرا را ببندید، همه جا را باید بگردم.» و بعضی باور نکردند گفتند ممکن است خودش دزد باشد و می‌خواهد بازار آشفته درست کند. بعضی هم که شب او را دیده بودند و باور می‌کردند کاری از دستشان بر نمی‌آمد. بسته را دزد برده بود، اگر آن را می‌دید می‌توانستی بگیری وگرنه هر کسی گرفتار کارهای خودش بود. کاروانسرا دار هم که نوشته بود «نگهداری باروبنه مسافر با خود مسافر است.»

رجب همه‌ی باروبنه‌ی مسافران را نگاه کرد و اتاقها و انبار و بالا و پایین را واریسی کرد ولی بسته پیدا نشد. مردم گفتند: « خوب، از این چیزها زیاد اتفاق می‌افتد، حالا زیاد غصه نخور، پول دوباره پیدا می‌شود و اثاث دوباره خریده می‌شود، برو شکر کن که خودت زیر گاری نرفتی. این پیشامد هم برای تو درسی شد، بعد از این حواست را جمع می‌کنی و وقتی پول بیشتر داشتی بهتر از آن نگهداری می‌کنی. ما هم در قافله به تو کمک می‌کنیم تا به شهر خودت برسی.»

ولی رجب دیگر مسافر نبود. می‌گفت: « نه، برگشتن به شهر و دیار با دست خالی؟ این که اولش هم بود و بد بود. همینجا می‌مانم تا مالم را پیدا کنم.» وقتی قافله حرکت کرد رجب یک بار دیگر باروبنه‌های همه را نگاه کرد و چون بسته‌ی خود را در آنها ندید دل از آن برداشت و به مسافران خدا به همراه گفت و برگشت. مانده بود سرگردان که حالا چکار کند و چگونه زندگی را از سر بگیرد.

درمانده و بی‌اراده به طرف شهر برگشت ولی دیگر نمی‌خواست به خانه‌ای که در آن منزل داشت و دیشب خداحافظی کرده بود برگردد: « چه؟ بروم بگویم اینقدر بی‌عرضه بودم که حاصل مدتها کار و زحمت و قناعت را یکجا از دست داده‌ام و خود را ریشخند کنم؟ بروم سربرار زندگی کسی بشوم که وضعش از من بدتر بود؟ »

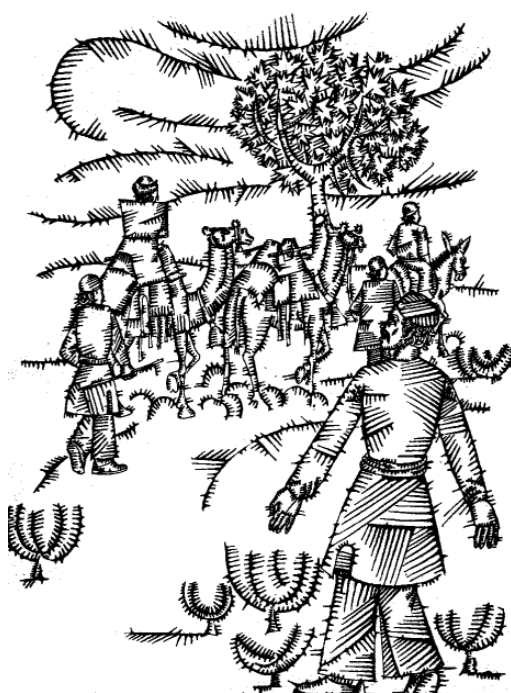
غمزده و ناراحت می‌رفت و پایش پیش نمی‌رفت. دم دروازه به مسجدی رسید که روز اول ورودش به آن شهر در آنجا شب را صبح کرده بود. بی‌اراده وارد شد و خسته و وامانده روی حصیری که در یکی از صفاها افتاده بود نشست و به فکر فرو رفت. جای آرامی بود و چون خوابش می‌آمد همانجا دراز کشید. در میان خواب و بیداری صدای تق تق عصایی او را به هوش آورد. گدای نابینایی بود که رجب باز هم او را در شهر دیده بود. آمد تا لب حوض ایستاد و گفت: « آی برادر، آی خواهر! » ولی وقت نماز نبود و در آن وقت جز رجب کسی آنجا نبود. رجب با خود گفت: « گدا چه می‌خواهد؟ پول می‌خواهد، کار دیگری که ندارد.» جوابی نداد. گدای نابینا باز هم عصایش را به زمین کوبید و گفت: « هیچکس اینجا نیست؟ » رجب باز هم ساکت ماند و با خود فکر کرد که: « نخیر، هیچکس، رجب هم که هست خودش به یک پول سیاه محتاج است.»

وقتی گدا دانست هیچکس در صحن مسجد نیست به طرف شبستان مسجد رفت. در آنجا هم مردم را صدا زد: « آی برادرها! هیچکس نیست که راه را به من نشان بدهد؟ » و هیچکس نبود. رجب با خود گفت: « اینطور که معلوم است گدا اینجا را می‌شناسد، ندیدی چگونه راست راه شبستان را پیش گرفت، پس کار دیگری ندارد.» گدا وارد شبستان شد و رجب فکر کرد که: « نمی‌شود که گدا در این

وقت روز که کسی در مسجد نیست شهر و کوچه را بگذارد و برای گدایی به مسجد بیاید، شاید کار دیگری دارد.» برخاست که برود و او را یاری کند.

رجب به دم در شبستان رسید و دید گدای نابینا باز هم دارد مردم را صدا می‌زند: « کیست که اینجا خوابیده است؟ یک مهر نماز به من بدهید.» رجب با خود گفت: « پس بیچاره می‌خواهد نماز بخواند. خوب است بروم کمکش کنم.» بی‌صدا وارد شبستان شد و نزدیک بود که به حرف بیاید و گدا وجود او را احساس کرد. پرسید: « کیست که نفس می‌کشد و حرف نمی‌زند؟ »

رجب ترسید و با خود گفت: « حالا که دعوا داری هر کاری می‌خواهی بکن.» نفس را در سینه حبس کرد و کنار ستون بی‌حرکت ایستاد. گدا قدری راه رفت و خوب گوش داد و صدایی نشنید. وقتی یقین کرد کسی در شبستان نیست برگشت در شبستان را پیش کرد و عصایش را به آن تکیه داد و آمد نزدیک محراب مسجد و با عجله یک جعبه سنگریزه و مهر و یک دسته کتاب کهنه را از کنار دیوار برداشت در میان فرش گذاشت و گوشه‌ی پلاس سنگین را لوله کرد و از چاله‌ای در زیر فرش و زیر یک آجر کیسه‌ای چرمی درآورد و دست به چاک پیراهن خود برد و کیسه‌ی کوچکی درآورد و در کیسه‌ی چرمی گذاشت و آن را در جایش و آجر را رویش و فرش را رویش انداخت و گوشه‌های فرش را با دست امتحان کرد و کتابها و جعبه‌ی مهر را سر جایش گذاشت و با دست و پا صاف بودن فرش را آزمایش کرد و قدری رویش راه رفت و بعد همانجا نشست و بعد خوابید و چون صدایی شنیده نمی‌شد برخاست و از راهی که آمده بود برگشت.



وقتی گدای نابینا رفت رجب به وسوسه افتاد که برود ببیند توی کیسه‌ی چرمی چه چیز است. رفت جلو و به همان ترتیب جعبه را و کتاب‌ها را کنار گذاشت و فرش را لوله کرد و کیسه را از زیر آجر درآورد. در کیسه‌ی چرمی سیزده کیسه‌ی کوچکتر بود و همه پر از پول. رجب کیسه را برداشت و فرش را مرتب کرد و راه پشت بام مسجد را پیش گرفت. در گودی میان چهار گنبد کاهگلی نشست و پول‌ها را شمرد، دید هزار و سیصد دینار است. فکر کرد که: « این درست مطابق دارایی من است که دزد برد. هزار دینار پول و سیصد دینار هم قیمت اثاث من بود. پس خدا به من رحم کرده و به وسیله‌ی این فرشته‌ی رحمت دارایی‌ام را برایم پس فرستاده. ولی نه، اگر این مرد سبب ساز غیبی بود که آن را زیر خاک نمی‌کرد. مرا صدا می‌زد و می‌گفت: « بیا رجب این پول را بگیر. حالا چکار کنم؟ اگر این پول مفت را برندارم دیگر به این آسانی پولی پیدا نمی‌کنم و اگر بردارم خیلی ظلم است. گدایی نابینا و بد بخت گدایی کند و من بردارم و ببرم بخورم؟ خدا را خوش نمی‌آید. ولی چطور است به عنوان قرض بردارم؟ او گداست و باز هم مردم به او پول می‌دهند و من نمی‌توانم گدایی کنم. تازه این تمام دارایی او نیست حتما چند برابرش را در خانه‌اش و در جاهای دیگر پنهان کرده است. معلوم است کسی را هم ندارد که پولش را به او بسپارد و امروز من از او مستحق ترم؛ قرض گرفتن که گناه نیست، اما اگر بروم او را پیدا کنم و بگویم به من قرض بده نمی‌دهد. پس بی‌اجازه می‌برم و هر وقت پول زیادی داشتم او را پیدا می‌کنم و پیش می‌دهم.»

کیسه را برداشت و رفت. در راه قدری بیشتر خود را دلداری داد و گفت: « قضیه به این سادگی نیست، چرا گدا درست موقعی که من آنجا نشسته بودم آمد؟ چرا شب نیامده؟ چرا صبح زودتر نیامد؟ چرا بعد از رفتن من نیامد؟ خدا این گدای نابینا را فرستاده بود که من از روی او خجالت نکشم و خدا مرا خسته کرده بود و در مسجد نشانده بود که مال خودم را پیدا کنم.»

هر کسی وقتی می‌خواهد کار بدی بکند خودش شیطان می‌شود و خودش را گول می‌زند. رجب هم کم کم دلش را از هر چه دلسوزی بود و هر چه نگرانی بود آسوده کرد و رفت با سیصد دینار از آن پولها اثاث لازم را خرید و هزار دینارش را توی لباسش پنهان کرد. دیگر به منزل سابق برنگشت و عازم رفتن شد. اما از کاری که کرده بود ناراحت بود. فردا صبح که در شهر گردش می‌کرد گدای نابینا را دید که دارد زیر لب زمزمه می‌کند و خوشحال به نظر می‌رسد و چند ساعت گدا را تعقیب کرد. در همان ساعت‌های دیروز گدا راه مسجد را پیش گرفت و رجب با قدری ترس و قدری کنجکاوی او را همراهی کرد. گدا به همان مسجد رفت و همان کارهای دیروز را تکرار کرد تا رسید به محل

پول‌هایش. وقتی کیسه را نیافت دستی به پیشانی کشید و هیچ نگفت. کیسه‌ی کوچک را در آنجا گذاشت و فرش را هموار کرد و آمد در راهرو مسجد نشست.

رجب با خود گفت: « حالا اگر او آنجا بنشیند تا مرا پیدا کند چه می‌شود؟ » ولی به خودش دل‌داری داد که: « تا ظهر اینجا می‌مانم و مردم به نماز می‌آیند و آمد و رفت که زیاد شد می‌روم. » ولی گدا قدری فکر کرد و برگشت کیسه‌ی کوچک را برداشت و رفت. رجب با خود گفت: « معلوم شد که پول را برای من نفرستاده بودند. ولی حالا دیگر کار از کار گذشته. وقتی این مرد هر روز یک کیسه پول درآمد دارد به آن احتیاجی ندارد. یک روز هم عوضش را به او می‌رسانم و گناه دزدی را از حساب خود پاک می‌کنم. »

رجب مسافر بود و روز دیگر همراه قافله به شهر خود بازگشت. پول مفت را به جای پول خودش سرمایه کرد و به دستفروشی پرداخت و درآمدی پیدا کرد و و دکانی گرفت و گندم فروشی پیشه کرد. کارش رونق گرفت و پولدار شد. دو سال بعد هم به مکه رفت و شد حاجی رجب و در دل نیت کرد که گدا را پیدا می‌کنم و قرض بی‌اجازه را به او پس می‌دهم و از او « حلال بودی می‌طلبم. »

سه سال گذشت و یک روز که حاجی رجب از خانه به سر کارش می‌رفت، دم بازار گدای نابینا را دید که دستش دراز است و ساکت ایستاده است. حاجی رجب با خود گفت: « ولینعمت من است و طلبکار و مهمان شهر من. بگذار پولی کف دستش بگذارم و از او بپرسم ببینم از گم شدن آن پولها چه حالی پیدا کرده و اگر قرض خود را حالا پس بدهم خوشحال می‌شود یا به آن احتیاجی ندارد. »

مردم وقتی به کسی بدهکارند خوشحال نیستند ولی خود پسندی ایشان را وادار می‌کند که خیال کنند طلبکار به قدر ایشان به مالش احتیاج ندارد و این است که در ادای آن تأخیر می‌کنند.



حاجی رجب جلو رفت، یک سکه در دست گدای نابینا گذاشت و فکر کرد: « وقتی موضوع را بیرسم لابد گدا خواهد گفت که « نه داداش، پولم پیدا نشد، مالم را بردند، خدا لعنتشان کند.» و از این نفرین و آفرین‌ها. بعد می‌پرسم « پولت را چطور بردند؟ » و او داستان را تعریف می‌کند، من هم می‌گویم « خوب، نفرین نکن، شاید گیر مستحقش آمده باشد، حالا اگر می‌خواهی من این غصه را از دلت برمی‌دارم و همان اندازه به تو پول می‌دهم، تو هم طرف را حلال کن » و به این ترتیب پول خودم را حلال می‌کنم.» حاجی رجب به این کلاه شرعی فکر می‌کرد و از گدا پرسید: « شنیدم چند سال پیش پولی گم کرده بودی، پیدا شد؟»

اما گدا مطابق فکر حاجی رجب رفتار نکرد و به محض اینکه این حرف را شنید، دست حاجی را گرفت و فریاد کشید: « آی دزد! آی دزد! مردم به دادم برسید، دزد را پیدا کردم، بیایید به من کمک کنید، این آدم پولهای مرا دزدیده است.»

با صدای گدا چند نفر آمدند ایستادند و حاجی رجب دستپاچه شد، گفت: « مرد حسابی چرا بیخود تهمت می‌زنی؟ من احوال پرسى کردم، حالا هم اگر راستی چیزی گم کرده‌ای من حاضرم جبران کنم، ولی این چه حرفی است که می‌زنی؟ من دزد پول تو را نمی‌شناسم. شنیده بودم که پولی گم کرده‌ای و دیگر چیزی نمی‌دانم حالا بگو ببینم پولت چقدر بوده چرا داد و فریاد می‌کنی؟ مگر خوبی به شماها نیامده؟ »

گدای نابینا صدایش را بلندتر کرد و گفت: « دزد پولهای من تویی. آی مردم به دادم برسید، من پول نمی‌خواهم ولی باید این دزد بی‌انصاف را پیش قاضی ببرم و داد خود را از او بگیرم. عسس (پاسبان) را خبر کنید، داروغه (کلانتری) را خبر کنید، مرا به عدلیه و نظمی‌ه راهنمایی کنید. من این دزد را ول نمی‌کنم تا به کارم رسیدگی شود.»

مردم جمع شدند و گفتند: « خوب لابد اشتباهی شده و رسیدگی می‌کنند و حقیقت معلوم می‌شود.» به حاجی رجب گفتند: « حالا تو ناراحت نباش، این گدا اصلاً مال این شهر نیست و غریب است. دو سه روز است اینجا پیدا شده، حتماً عوضی گرفته. بیشتر عصبانی‌اش نکن، پیش قاضی هم که باشد اشتباه قابل برگشت است.»

عسس و داروغه خبر شدند، آمدند و گدای نابینا و حاجی رجب را با هم به بازپرسی بردند. گدا گفت: « سه سال پیش یک کیسه پول مرا دزدیده‌اند و حالا دزدش را گرفته‌ام و همین است، باید او را پیش قاضی ببرم و حرفم را ثابت کنم.» حاجی رجب هم می‌گفت: « بیجا می‌گویند، من می‌خواستم به او

کمک کنم ، شنیده بودم پولی گم کرده می‌خواستم محض رضای خدا غصه‌اش را کم کنم. دیگر نمی‌دانستم که اینطور به من می‌چسبد و تهمت می‌زند و آبروریزی درست می‌کند. من کار و کاسبی دارم و احتیاجی به دزدی ندارم. بسیار خوب، می‌رویم پیش قاضی، من هم از این آدم شکایت دارم. مسخره بازی که نیست، من هم دیگر غلط می‌کنم به گدا پول بدهم، با کولی بازی که نمیشود پول زور گرفت.»

ناچار آنها را پیش قاضی فرستادند. قاضی شهر شکایت هر دو را شنید و بعد به گدا گفت: « دست این مرد را رها کن، ضامنش منم و نمی‌گذارم فرار کند، ولی باید موضوع را تحقیق کنم.» ایشان را از هم دور کرد و در تنهایی جریان را پرسید. حاجی رجب همان حرفها را زد که « چیزی شنیده بودم و می‌خواستم ببینم اگر راست می‌گوید به او یک احسانی بکنم ولی این بی انصاف آبروی مرا برد و پشیمانم کرد، من نمی‌دانستم که این گدا اینقدر اراذل است.»

از مرد گدا هم جداگانه سرگذشت را پرسید و به او گفت: « نابینایی به جای خود، ولی گدایی کار صحیحی نیست ؛ تو باید خیلی هم ممنون باشی که این شخص برای تو دلسوزی کرده، خوب اگر پولی از تو دزدیده باشند حق داری از دزد مطالبه کنی ولی بی دلیل که نمی‌شود. تو از کجا می‌دانی که دزد پولهای تو این آدم است ؟ »

گدا گفت: « من دلیل محکمی دارم که آب لای درزش نمی‌رود. من می‌دانستم کسی که کار بدی می‌کند هر قدر هم بی انصاف باشد وجدانش ناراحت است و خودش از خودش شرمنده است و به هر وسیله‌ای دست می‌زند تا ترس خود را کم کند یا خودش را گول بزند و آرام کند و این چاره جویی او را رسوا می‌کند. به همین جهت وقتی پولم را بردند تصمیم گرفتم این حرف را با هیچکس نزنم و مانند یک راز در دل نگاه دارم. می‌دانستم که وقتی این راز را جز من و آن دزد هیچکس دیگر نمی‌داند، اگر روزی کسی اشاره‌ای به آن موضوع بکند خود همان دزد است. از روزی که پولم را بردند تا حالا همه جا به مردم دعا می‌کردم که خدا پولتان را از شر دزد حفظ کند. به این ترتیب می‌خواستم دزد خیال کند که همه شرح حال مرا می‌دانند و منتظر همین نتیجه بودم. اگر این مرد دزد پول‌های من نیست از کجا خبر دارد که کسی پول مرا دزدیده است ؟ »

قاضی گفت: « دلیل بسیار خوبی است.» حاجی رجب را جداگانه احضار کرد و از او پرسید: « تو از چه کسی شنیده بودی که این گدای نابینا پولش گم شده ؟ »

حاجی رجب گفت: « نمی‌دانم، مردم می‌گویند. همه شنیده‌اند، خودش هم به شما گفت.»

قاضی گفت: «بله، خودش امروز گفت ولی دیگر نگفته بود، حالا اگر تو بتوانی کسی را که این خبر را به تو داده معرفی کنی دیگر با تو کاری نیست. از تو عذرخواهی می‌کنیم، در بازار هم جار می‌زنیم که گدا اشتباه کرده و آبروی تو را دوباره می‌خریم.»

حاجی رجب گفت: «نمی‌توانم کسی را اسم ببرم یادم نیست از کجا شنیدم.» قاضی گفت: «در این صورت تو مظنون و متهمی و یکی از دو کار را باید کرد: یا تو را نگاه می‌داریم تا قضیه روشن شود و این توقیف سر و صدا را بزرگ تر می‌کند و ناچار به آبروی تو بیشتر صدمه می‌زند. یک کار دیگر هم این است که هر چه را می‌دانی اعتراف کنی و دزد را نشان بدهی و سروته قضیه را به هم بیاوریم و مال را به صاحبش برگردانیم و صلاح تو بیشتر در این است.»

حاجی رجب فکری کرد و به قاضی گفت: «می‌بینم کار دارد مشکل تر می‌شود. حالا که اینطور شد هیچ چیز بهتر از راستی نیست. داستان زندگی من این است و آن روز که پول را برداشتم خودم را مستحق می‌دانستم و به قرض گرفتم. امروز هم قصد من خیر بود و می‌خواستم آن را جبران کنم و حلال کنم و نمی‌دانستم کار به اینجا می‌کشد. حالا هم هر چه شما بفرمایید، پول او هزار و سیصد دینار بود من هزار و پانصد دینار می‌دهم که صدایش بیشتر درنیاید و آبروی من حفظ شود.»

قاضی گفت: «بارک الله، همیشه نجات در راستی است. قال را کوتاه کن که ما هم هزار کار داریم.» هزار و پانصد دینار گرفتند تا به گدا بدهند و تمام بشود. گدای نابینا گفت: «تا اینجای کار درست است.» گفتند: «بسیار خوب این پول را بگیر و اینجا را امضا کن یا انگشت بگذار.»

گدا گفت: «تا اینجای کار درست است، پول مال من است ولی برای اینکه من هم دلم خنک شده باشد باید تمام قضیه را بنویسید که این شخص در فلان تاریخ پول مرا برداشته و حالا به من پس داده، تا دست کم دزد بی انصاف در نزد شما خجالت بکشد و همه هم آن را امضا کنید.»

قاضی گفت: «خوب ما هم همین‌ها را صورت مجلس کرده‌ایم ولی دیگر بعد از آن که پول را گرفتی حق نداری در خارج حرفی بزنی.»

گدا قبول کرد. صورت مجلس را امضا کردند و پول را به گدا دادند و رفتند.

حاجی رجب هم نفس راحتی کشید و با خود گفت: «بد شد ولی دیگر آسوده شدم.»

ولی فردا صبح گدای نابینا بر در محکمه‌ی قاضی ایستاده بود و شکایت داشت و می‌گفت: «دزد را حاضر کنید.» گفتند: «مرد حسابی، دیگر قضیه تمام شده است.»

گدا گفت: « وقتی او قبول دارد که سه سال پیش پول مرا دزدیده و حالا پس داده قضیه تمام نشده. من که به او قرض الحسنه نداده بودم. من می‌خواستم با این پول گندم بخرم و امروز فهمیدم گندمی که سه سال پیش یک دینار بوده حالا دو دینار شده، من سه سال پیش می‌توانستم با پولم هزار و سیصد من گندم بخرم ولی حالا هزار و سیصد دینار کم دارد، و حاجی رجب باید خسارت آن را جبران کند وگرنه من هم قول دیروزم را پس می‌گیرم و می‌روم در بازار یک حاجی رجبی می‌سازم که خودش حظ کند.»

قاضی گفت: «از نظر ما رضایت داده‌ای و کار تمام است. با وجود این صبر کن او را خبر کنیم. جنجال کردن ضررش بیشتر است.»

گدا گفت: « من اصل پول را گرفتم و رسید دادم ولی از نظر من هنوز سر گاو در خمره است.»

حاجی رجب آمد و گفت: « دیگر چه می‌گویند؟ » گفتند: «ظاهرش این است که می‌تواند حرفش را به کرسی بنشاند. او می‌گوید این پول را برای خرید گندم جمع کرده بود و حالا قیمت گندم دو برابر شده.»

حاجی رجب اوقاتش تلخ شد و گفت: « حیف که آبرو دارم و نمی‌توانم با یک گدای بی آبرو در بیفتم. خیلی خوب، بیاید پول را پس بدهد و هزار و سیصد من گندم تحویل بگیرد و برود، کرایه‌اش را هم می‌دهم تا به شهر خودش برساند.»

گدا گفت: « نه، من از یک دزد جنس نمی‌خرم و پول حلال خودم را حرام نمی‌کنم. خسارت پولم را نقد می‌گیرم که خیال می‌کنم حق خودم است.»

حاجی رجب عصبانی شده بود، ولی برای جلوگیری از رسوایی چاره‌ای ندید گفت: « بیا بابا این هم هزار و سیصد دینار دیگر. حالا برود و به جان حاجی رجب دعا کند.» نفس راحتی کشیدند و رفتند.

صبح روز بعد گدای نابینا به سراغ قاضی رفت و گفت: « من پولم را گرفتم و می‌توانم گندم بخرم.»

قاضی گفت: « خیلی خوب برو بخر، اینجا چکار داری؟ »

گدا گفت: « از دست حاجی رجب شکایت دارم.»

قاضی گفت: « چه شکایتی داری؟ تو هم بازی درآوردی که هر روز دبه می‌کنی؟ درست است که گفته‌اند از دبه کسی بدی ندیده ولی حق نداری از آبرومندی حاجی رجب سوء استفاده کنی. او آدم خوبی بود، همه چیز را قبول کرد و دو برابر پولت را داد، دیگر چه می‌گویی؟ »

گدای نابینا گفت: « بسیار خوب، همه چیز را قبول کرد و دو برابر پولم را داد و به نظر شما آدم خوب و آبرومندی هم هست ولی مگر من آدم نیستم؟ مگر من حق ندارم با خاطر آسوده زندگی کنم؟ مگر روی پیشانی من نوشته است که باید گدایی کنم؟ مگر من نباید گندم بخرم و بفروشم و آبرومند زندگی کنم و آدم خوبی باشم؟ »

به او گفتند: « چرا حق داری. ما هم می‌خواستیم همین را بگوییم. گدایی کار نامعقولی است، کار نامشروعی است، مایه‌ی تنبلی و بی‌عاری است. وقتی کسی می‌تواند از گدایی پرهیز کند اگر گدایی کند گناه دارد، جریمه دارد. خوب حالا هم پولت را گرفته‌ای، برو کاسبی کن و دیگر گدایی نکن، به حاجی رجب چکار داری؟ »

گدای نابینا گفت: « همین حاجی رجب باعث بدبختی من شد. من سه سال پیش می‌خواستم دست از گدایی بردارم و گندم فروشی کنم و این دزد بی‌انصاف دارایی‌ام را برد و مرا مجبور کرد سه سال تمام گدایی کنم، سه سال تمام ناراحت باشم، سه سال تمام غصه بخورم و شب و روز در فکر گرفتن دزد باشم و به تمام مردم بدبین باشم و سه سال عمر من تباه شد. من که به رجب بدی نکرده بودم، او به من بد کرد. حالا هم حاجی رجب پول مرا پس داد ولی سه سال عمر مرا پس نداد، سه سال ناراحتی مرا جبران نکرد، سه سال بیخوابی و پریشان فکری مرا درمان نکرد و سه سال گدایی به گردن من گذاشت. سه سال کار نامعقول، کار نامشروع، سه سال گناه، سه سال جریمه. من ادعای خسارت دارم و خسارتش را باید حاجی رجب بدهد یا باید سه سال عمر مرا پس بدهد. »

قاضی و همکارانش خندیدند و حاجی رجب را حاضر کردند و گفتند: « ببین حرف‌های گدای نابینا به نظر خودت درست است یا نه؟ »

حاجی رجب از یک طرف آبروی خود را در خطر می‌دید و از طرف دیگر جوابی نداشت که به گدا بدهد ناچار گفت: « حرف‌هایش درست است. » و به گدا گفت: « داداش، رک و پوست کنده بگو چقدر می‌گیری که رضایت بدهی و دست از جان من برداری و دنبال کارت بروی؟ »

گدا گفت: « تو پول مرا برداشتی و مرا گدا باقی گذاشتی و آن پول را سرمایه کردی و به اینجا رسیدی. راستش را بخواهی سرمایه از من است و کار از تو اگر نصف و نصف هم شریک باشیم من هم باید مثل تو باشم. »

حاجی رجب گفت: « حالا می‌بینی که چه آدم بی‌انصافی هستی؟ »

گدا گفت: « بی انصاف تویی که پول یک گدای نابینا را دزدیدی. من آن روز برای تو فرشته‌ی رحمت بودم حالا هم فرشته‌ی عذابم. اگر تو آن روز بد نمی‌کردی حالا گرفتار نمی‌شدی، اگر غلط می‌گویم بگو درست است و مرا به حق خود برسان یا سه سال مرا جوان تر کن که بروم دنبال کارم.»

حاجی رجب مانده بود حیران که به این گدای سمج چه بگوید. فکری کرد و گفت: « ببین داداش، آن روز که من آن پول را برداشتم از تو بینواتر بودم و مستحق و مستاصل بودم. پول و اثاثم را در کاروانسرا دزدیده بودند که آن هم هزار و سیصد دینار بود و همین پیشامد مرا به آن کار کشید که پول تو را به قرض برداشتم. حالا هم حرف تو حسابی نیست. من نمی‌توانم تو را جوان کنم و درست نیست که نصف دارایی خود را به تو بدهم. اگر من آن روز بد کردم تو حالا داری بد می‌کنی. با وجود این چون من از بدی خود پشیمانم، تو هم بی انصافی نکن و حاضرم برای خوشحالی تو هر چه داریم روی هم بریزیم و با هم شریک باشیم. تو گدایی کردی و من دزدی و به هم نزدیک می‌شود. شاید تو نمی‌توانستی به تنهایی گندم فروشی کنی و من می‌توانستم. اگر هر دو خوبتر باشیم می‌توانیم با هم بسازیم، اسم تو چیست؟ »

گدا گفت: « شعبان.»

حاجی رجب گفت: « خوب، من هم همان رجب تنها هستم، هر چه داریم روی هم می‌ریزیم و اسم شرکت را می‌گذاریم « گندم فروشی رجب و شعبان، حالا راضی شدی؟ »

گدا گفت: « یک چیز دیگر باقی مانده. قدری از پول من هم در دست رمضان است و اگر سه نفری با هم یک کاسه باشیم خیلی خوبتر می‌شود و کار او هم درست می‌شود. او هم خیلی سختی کشیده.»

رجب پرسید: « رمضان دیگر کیست؟ »

گدا گفت: « رمضان همان کسی است که پول و اثاث تو را در کاروانسرا برده بود. او هم بسته‌ی تو را به قرض برداشته بود و با من آشنا بود و همان شب کارش را تعریف کرد و من از راستگویی او خوشم آمد ولی من داستان گم شدن پولم را به هیچکس نگفتم. مدتی از خادم آن مسجد در شک بودم ولی او را امتحان کردم و گناهی نداشت زیرا باز هم در همانجا پول گذاشتم و گم نشد. مدتی هم از رمضان در شک بودم ولی او را هم امتحان کردم و فهمیدم کار او نیست. حالا رمضان هم در همین شهر است. او هم قرض خود را کنار گذاشته و به این شهر آمده که تو را پیدا کند. پس او از تو بهتر است زیرا تو نیامدی که مرا پیدا کنی. من هم همراه او آمدم. گفتم، شاید خدا بخواهد و دزد کیسه‌ی چرمی را پیدا کنم. حالا که تو داستان گم شدن بسته را در کاروانسرا گفتی دیدم چقدر در و تخته با هم جور شده و ما سه تایی خوب به هم می‌خوریم.»

رجب فکری کرد و گفت: « بد نگفتی. من او را حلال کردم. بیا برویم پیش رمضان.» وقتی به هم رسیدند رجب دید که این رمضان همان رفیق هم منزلش در شهر غریب است ولی نامش را به او عوضی گفته بود.

بینوایی و رسوایی و پشیمانی همه سر به هم آورده بود. گفتند: « گذشته ها را فراموش کنیم و بهتر کار کنیم.» هر چه داشتند روی هم ریختند و فروشگاه بزرگی درست کردند و روی در نوشتند:

گندم فروشی رجب و شعبان و رمضان

شمردن موی ریش

روزی بود، روزگاری بود. در یکی از روزهای سال آخر زندگی حضرت علی بود. علی بعد از ادای نماز بر منبر نشست، خطبه‌ای خواند و مردم را به آنچه خیر و صلاحشان بود موعظه کرد. بعد از آن گفت: « ای مردم، نزدیک است که علی از میان شما برود، پس بپرسید از آنچه نمی‌دانید و می‌خواهید بدانید، بپرسید پیش از آنکه دیگر علی را در میان خود نبینید. آیا سؤالی هست؟ »

تا چند لحظه مجلس ساکت ماند. ناگهان مردی از مردم کوفه از میان جمعیت برخاست ایستاد و گفت: « یا علی، حالا که همه چیز را می‌دانی به من بگو که موهای ریش من چندتاست؟ »

حضرت علی لبخندی بر لب داشت و هنوز سخنی نگفته بود که سکوت مجلس شکست و زمزمه‌ها شروع شد. مردم همه گردنها کشیدند و مرد سؤال کننده را نگاه کردند و منتظر بودند که علی به این مرد چه پاسخی خواهد داد. همه با هم حرف می‌زدند. دشمن می‌گفت: « علی جوابی ندارد، شماره‌ی موی ریش همه به یک اندازه نیست. علی چه می‌داند که ریش کسی چند تا مو دارد؟ » دوست نادان می‌گفت: « همین حالا است که علی شماره‌ی موی ریش او را معلوم کند. » دوست دانا می‌گفت: « هر چه باشد جواب علی درست‌ترین جوابها است. »

مردی که این سؤال را کرده بود ایستاده بود و با خود فکر می‌کرد: « آیا علی جواب سؤال مرا می‌داند یا نمی‌داند؟ اگر به فرض بگویم سه هزار تا از کجا معلوم که درست است یا نیست، می‌توانم قبول کنم و می‌توانم دلیلش را بپرسم. اما اگر به ریشخند بگیرد و بگوید موهای ریش تو به اندازه‌ی نصف موهای سرت است و بپرسم موهای سرم چند تاست و بگوید دو برابر موهای ریشت، آن وقت البته اعتراض می‌کنم و می‌گویم این شوخی است و من جواب جدی و صحیح می‌خواهم. »

بعد از چند لحظه حضرت علی از حاضران مجلس پرسید: « برادران، چه کسی جواب درست را می‌داند؟ »

کسی برای جواب دادن داوطلب نشد. یک لحظه مجلس ساکت شده بود و دوباره زمزمه‌های سکوت را گرفت. دشمن به دوست می‌گفت: « دیدی که علی جوابی ندارد؟ » دوست نادان می‌گفت: « چرا ندارد؟ علی شماره‌ی موی ریش همه را و موی سر همه را و موی تن همه را می‌داند. حالا صبر کن خواهی دید. » دوست دانا می‌گفت: « عجله نکنید، علی می‌خواهد به ما فرصت فکر کردن بدهد تا به جواب توجه کنیم. »

و هیچکس پاسخی نداد.

حضرت علی غلام آزاده‌ای داشت به نام «قنبر» که او را قنبر مولای علی می‌نامیدند، یعنی آزاده‌ی دوستدار، و علی را مولای قنبر می‌گفتند یعنی سید و سرور، زیرا این کلمه در زبان عربی به هر دو معنی سرور و دوستدار به کار می‌رود. قنبر تربیت شده‌ی مکتب علی بود و خدمتگزار و فدایی او بود. همه‌ی مردم قنبر را می‌شناختند. هر وقت علی از خانه خارج می‌شد قنبر شمشیرش را می‌بست و علی را همراهی می‌کرد. در این موقع قنبر دم در مسجد ساکت ایستاده بود و گفت و شنیدها را گوش می‌کرد. وقتی هیچکس از اهل مسجد به سخن درنیامد، علی قنبر را صدا زد و گفت: «بیا جواب این مرد را بده.»

مردم همچنان زمزمه می‌کردند. دشمن می‌گفت: «علی جوابی نداشت و تهدید کرد، الآن است که قنبر با شمشیر به این مرد جواب دندان شکنی بدهد.» دوست نادان می‌گفت: «علی می‌خواهد به این مرد بفهماند که حتی قنبر هم شماره‌ی موی ریش تو را می‌داند تا چه رسد به من.» دوست دانا می‌گفت: «سؤال این مرد درخور مقام علی نبود. علی می‌خواهد بگوید که جواب درست را قنبر هم می‌داند.» و هر کسی چیزی می‌گفت.

قنبر آمد پای منبر ایستاد و همه‌ی زمزمه‌ها خاموش شد، همه گوش تیز کردند که آیا قنبر چه جوابی به این مرد خواهد داد.

قنبر خطاب به آن سؤال کننده گفت: «ای مرد، اگر بدخواه مردم نباشی و اگر آدم راستگویی باشی تصدیق می‌کند که مقصود تو از این سؤال یاد گرفتن و دانش آموختن نیست. غفلت و بی‌سعادتت تو را وسوسه کرده است تا از پیشوای مسلمانان علی چیزی بپرسی که عجیب باشد. شاید می‌خواهی خود را خیلی نازک خیال و زیرک معرفی کنی و با سوالی حیرت انگیز نگاه جاهلان را به سوی خود بکشی و شاید تصور می‌کنی مساله‌ی دشواری پرسیده‌ای که جواب ندارد. اما علی همه‌ی چیزهایی را که خیر تو در آن است می‌داند...»

جواب تو را خواهم داد ولی پیش از آنکه جواب سؤال را بشنوی بدان که زیر هر تار موی ریشت شیطانی نهفته است تا تو را وسوسه کند و از راه راست بگرداند. ای مرد، ما هر روز در پنج نماز واجب ده بار از خدا طلب می‌کنیم که ما را به راه راست و راه نیک بختان هدایت کند و ده بار می‌خواهیم که ما را از افتادن در راه محرومان و گمشدگان نگاه بدارد و سؤال تو سؤال کسی نیست که از گمراهی در امان باشد. کسی که راه راست را می‌جوید همیشه چیزی را می‌پرسد و چیزی را می‌خواهد بداند که

دانستن آن مایه‌ی سعادت و بهروزی او یا دیگران باشد، و سوسه‌ی شیطان است که شخص را به پرسیدن و دانستن چیزهایی می‌کشاند که هیچ سودی در آن نیست...

من جواب تو را خواهم داد. اما ای مرد، عمر آدمی کوتاه است. وقتی افراد مردم وقتشان و عمرشان و فکرشان را در راه چیزهای بیهوده حرام می‌کنند برای یاد گرفتن چیزهای سودمند فرصت را از دست می‌دهند و هر روز خالی‌تر و بی‌خاصیت‌تر می‌شوند. آن وقت بی ارزش می‌شوند، آن وقت ناتوان می‌شوند، آن وقت زیر دست می‌شوند، نامراد و دشمن کام می‌شوند، آن وقت دیگران می‌آیند و بر ایشان سروری کنند. راهنمای ما کتاب خداست و هیچ‌تر و خشکی نیست مگر اینکه در قرآن هست. اما قرآن هم مثلاً شماره‌ی ستارگان آسمان و شماره‌ی فرشتگان و پیغمبران را بیان نمی‌کند زیرا بسیاری از شمارگريها بیهوده است مگر آنجا که فایده‌ای از آن حاصل شود. آن که نبض بیمار را می‌شمارد طبیب تن است و در جستجوی علت بیماری است اما پیشوایان دین طبیب رفتار جامعه‌ی بشرند، پیغمبر ما هم آمد تا مردم را به خیر و صلاحشان رهبری کند، نیامد که دانه‌های ماش را در آتش بشمارد یا دانه‌های موی ریش را در صورت بیگانه و خویش...»

سؤال کننده حوصله‌اش سر رفت و گفت: « ای قنبر، بسیار موعظه کردی ولی جواب مرا چه کردی؟»

قنبر گفت: « به همین کار مشغولم، برای اینکه موضوع روشن شود آیا می‌توانی بگویی که کار تو چیست؟ »

سؤال کننده گفت: « شغل من ترازوسازی است. با چوب خرما و لیف خرما و برگ خرما ترازو می‌سازم و می‌فروشم ولی این چه ربطی به سؤال من دارد؟ »

قنبر گفت: « ربطش این است که اگر یک ترازوساز یک سال وقت صرف کند و بکوشد و ترازویی درست‌تر و دقیق‌تر بسازد فایده‌ی کارش را زیاده‌تر کرده، اما اگر دو روز وقت صرف کند و حساب کند که خود آن ترازو با چند دانه‌ی ارزن یا عدس هم وزن است وقت خودش را به هدر داده است. البته سعادت در دانستن است اما دانش سودمند. اینک اگر تو بتوانی فایده‌ی دانستن شماره‌ی موی ریش را برای شخص خودت بیان کنی جوابی بدهم که تو را راضی کند.»

سؤال کننده هنوز به خود نیامده بود، گفت: « فایده‌اش را نمی‌دانم ولی چیزی پرسیدم و جوابش را می‌خواستم.»

قنبر گفت: « من هم هیچ فایده‌ای در آن نمی‌بینم ولی ضرر چنین سوآلی تلف کردن وقت دیگران و گمراه کردن فکر نورسیدگان است. اما هنوز جواب سوآلت را می‌خواهی بسیار خوب، آیا عددشماری و حساب کردن را تا هزار و ده هزار می‌دانی؟ »

گفت: « می‌دانم.»

قنبر گفت: «خیلی خوب ای برادر، دیگران که عاقل‌ترند کارهای مفیدتر بسیار دارند، اگر تو هیچ درد دیگری نداری و هیچ سوآل دیگر نداری و دانستن شماره‌ی موی ریشت همه‌ی کسر و کمبودهایت را چاره می‌کند، کاری آسان است. ریشی به این بلندی داری با قیچی کوتاه کن و پیش روی خود بگذار و بنشین موهایش را بشمار ببین چندتاست و اگر هنوز راضی نیستی بگو.»

مردم از این جواب خوشحال بودند. چهره‌ها خندان شد و زمزمه‌ها شروع شد. دوست و دشمن به یکدیگر نگاه کردند. دشمن گفت: « من هم از این موضوع غافل بودم. حق با قنبر است.» دوست نادان گفت: « راستی عجب سوآل پرتی بود.» دوست دانا گفت: « برای همین بود که علی جوابش را به غلامش وا گذاشت.»

مرد پرسنده خجالت زده و شرمنده گفت: « ای قنبر، راست گفتی. مرا از خواب غفلت بیدار کردی و به راه راست کشاندی، دیگر نمی‌خواهم شماره‌ی موهای ریشم را بدانم. اول خوشحال بودم که مسأله عجیبی می‌پرسم و حالا فهمیدم که مسأله‌ی عجیب پرسیدن هنر نیست. از وسوسه‌ی شیطان به خدا پناه می‌برم و حالا از چیز دیگر خوشحالم، از این که اگر سوآل بیهوده بود جواب دهنده عاقل بود و آنچه شنیدیم راهنمای سوآل و جواب برای دانا شدن بود.»

فریب روباه

روزی بود، روزگاری بود. یک روز روباه آمد پیش شیر و گفت: « ارباب، وضع خیلی خراب است، هیچی پیدا نمی‌شود، آدمم ببینم اینجاها در خدمت شما گوشتی چیزی نیست؟ »

شیر گفت: « به جان عزیزت من هم یک هفته است گوشت نخورده‌ام. سبزی و میوه هم که به مزاج من سازگار نیست. بعد از جستجوی بسیار خبر رسید که در آن صحرای روبرو سه تا گاو وحشی با هم زندگی می‌کنند، ولی جلو رفتن کار حضرت فیل است، نمی‌دانم چکار کنیم.»

روباه گفت: « گاو وحشی؟ پناه بر خدا. اگر مرغی، خروسی چیزی بود من خودم یک کاری می‌کردم ولی شکار گاو کار شما هاست، خوب، تو از گاو می‌ترسی؟ »

شیر گفت: « از یک گاو تنها نمی‌ترسم ولی گفتم که سه تا هستند و شاخ‌هایی دارند که خیلی وحشتناک است، همینکه کسی به طرف آنها می‌رود، آنها پشت به پشت هم می‌دهند و از هر طرف شاخشان را حواله‌ی دشمن می‌کنند.»

روباه گفت: « خوب، اگر من بروم و میان آنها تفاق ببندازم و از هم جدا کنم و یکی یکیشان را تنها کنم چطور؟ »

شیر گفت: « خیلی عالی است ولی آنها که به حرف تو گوش نمی‌دهند.»

روباه گفت: « چکار داری؟ کار من گول زدن است و می‌دانم که چه باید کرد. تو توی این آلونک بمان تا خبرت کنم. اگر کمی دیر و زود شد بی صبری نکن، من خالی بر نمی‌گردم.»

روباه دوان دوان آمد پیش گاوها و دید بله، سه تا گاو قلچماق هستند. یکی سفید سفید، یکی سیاه سیاه، یکی هم قهوه‌ای.

گاوها به روباه گفتند: « چه عجب این طرفها، مگر راه گم کرده‌ای؟ »

روباه گفت: « نه، از جنگل فرار کردم. آنجا تأمین جانی نداشتم، آنجا گرگ هست، پلنگ هست، شیر هست و دیروز شنیدم که شیر گفته است در این صحرا بوی گاو می‌آید. آدمم بگویم که هوای خودتان را داشته باشید و اگر اجازه بدهید من هم پیش شما بمانم. گمان نمی‌کنم برای شما دوست بدی باشم.»

گاوها گفتند: « خیالت راحت باشد. ما هوای خودمان را داریم. تو هم می‌توانی اینجا بمانی، ما از روباه بدی ندیده‌ایم.»

روباه پیش آنها ماند و قدری خودش را مشغول علف خوردن نشان داد و بود تا شب شد. وقتی موقع خواب شد گاوها پشتشان را به هم کردند و سرشان را به سه طرف صحرا و مشغول نشخوار شدند. روباه هم در میان آنها قدری دراز کشید ولی گرسنه بود.

ساعتی که گذشت روباه آمد جلوی گاو سیاه و گفت: «من خیلی می‌ترسم.»

گاو سیاه پرسید: «از چه می‌ترسی؟» گفت: «از همه چیز، از شیر، از خرس، از پلنگ، از گرگ، از شکارچی.» گاو سیاه گفت: «تا ما هستیم از هیچی نترس.»

روباه گفت: «عیب کار این است که شب تاریک است. ما هیچی نمی‌بینیم ولی دشمن از دور ما را می‌بیند.»

گاو سیاه گفت: «دشمن هم نمی‌بیند، در تاریکی تنها چشم گربه می‌بیند. او هم که دشمن نیست.»

روباه گفت: «چرا، شیر هم از خانواده‌ی گربه است و خودش گفته است که شبها در این صحرای تاریک یک حیوان سفید می‌بینم. به نظرم این رفیق شما گاو سفید را می‌گفته است. خیلی بد جوری است این رنگ سفید که در تاریکی پیداست و جای ما را به دشمن نشان می‌دهد. اگر این گاو سفید نبود می‌توانستیم با خیال راحت بخوابیم، خیال راحتی چیز خوبی است.»

گاو سیاه قدری نگران شد و گفت: «چکار می‌شود کرد؟ او هم دوست ماست. ولی خوب، رنگ سفیدش چشمگیر است.»

روباه فهمید که گاو سیاه آماده‌ی فریب خوردن است. آمد پیش گاو قهوه‌ای و همین حرف‌ها را زد. گاو قهوه‌ای پرسید: «خوب، نظر گاو سیاه چیست؟»

روباه گفت: «گاو سیاه می‌گوید اگر تو موافق باشی شر گاو سفید را کم کنیم و آسوده شویم.»

گاو قهوه‌ای پرسید: «چکار می‌توانیم بکنیم؟» روباه گفت: «اینش با من، اگر شما موافق باشید من درست می‌کنم.»

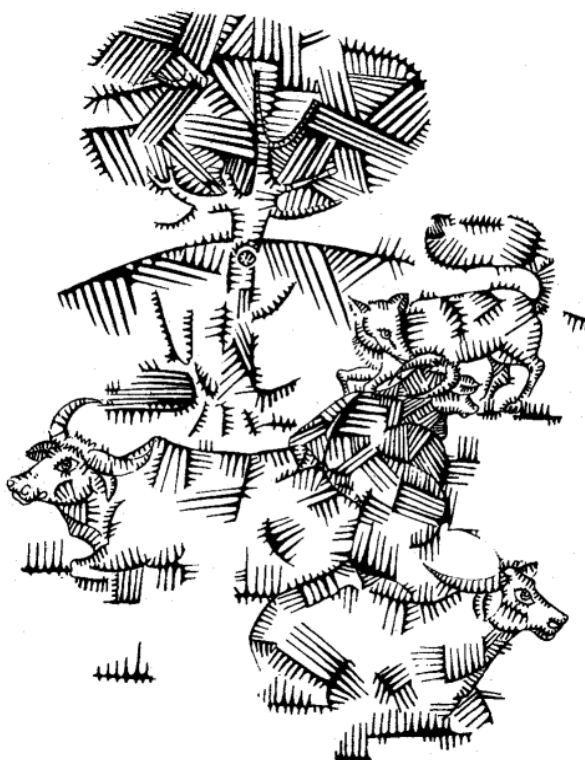
گاو قهوه‌ای گفت: «من هم با نظر گاو سیاه موافقم، آسایش فکر خیلی چیز خوبی است.» روباه برگشت پیش گاو سیاه و گفت: «گاو قهوه‌ای می‌گوید برای نجات جان سه نفر می‌شود یک نفر را فدا کرد. او اصلاً با گاو سفید مخالف است، حالا تو چه می‌گویی؟»

گاو سیاه گفت : « خوب، چطور گاو سفید را از اینجا دور کنیم ؟ »

روباه گفت : « اینش با من، فقط شما دو تا ساکت باشید تا درست کنم. نیم ساعت حرف نزنید، اگر هم چیزی از شما پرسید جواب ندهید، من او را از اینجا دور می‌کنم و می‌فرستم آنجا که عرب نی بیندازد.»

از آنها قول گرفت و آمد پیش گاو سفید و گفت : « دوست عزیز، من دارم از گرسنگی می‌میرم و گاو سیاه و قهوه‌ای هم می‌گویند به ما مربوط نیست. اینها عجب آدمهای مزخرفی هستند، ولی تو از همه خوبتر و مهربانتری و می‌دانی که من نمی‌توانم علف بخورم.»

گاو سفید گفت : « خیلی متأسفم ولی می‌گویی چکار کنم ؟ »



روپاه گفت: « قدری آن طرفتر یک آلونک هست و یک مرغ مردنی بی صاحب هم روی بام آن هست که خوراک مناسب من است ولی نمی‌توانم از دیوار بالا بروم، تو که خیلی مهربانی و خیلی خوبی با من همراهی کن تا از پشت تو بالا بروم و مرغ را بگیرم.»

گاو سفید گفت: « من نمی‌توانم دوستانم را تنها بگذارم ولی بگذار بپرسم ببینم چه می‌گویند.»

روپاه گفت: « دوستان؟ دوستان الآن خوابند، تویی که از بس وظیفه‌شناسی بیدار میمانی و نگهبانی می‌کنی. حالا هم شب است و شکارچی و دشمن نیست. بیا زودی برویم و تا آنها بیدار نشده‌اند برگردیم.»

گاو سفید دوستانش را صدا زد که اجازه بگیرد: « دوستان! دوستان! » ولی دوستان که با روپاه قرار سکوت گذاشته بودند جواب ندادند. روپاه گفت: « نگفتم؟ دوست تو منم که روز خواب و شب زنده دارم و می‌توانم تمام شب را بیدار بمانم. اگر تو با من همراهی کنی، می‌رویم من غذای خودم را بر می‌دارم و برمی‌گردیم و تا نگهبانی می‌کنم که تو هم بخوابی و اگر خبر بدی شد همه را بیدار می‌کنم.»

گاو سفید گفت: « خیلی خوب، حالا که آها خوابند برویم.» آمدند تا پشت آلونک. روپاه گفت: « حالا در یک چشم بهم زدن من مرغ را می‌گیرم.» پرید روی پشت گاو و سرش را از روی دیوار آلونک جلو برد و آهسته به شیر گفت: « یکیشان را آوردم، زود باش...»

شیر پرید بیرون و دیگر مهلت نفس کشیدن به گاو نداد. او را از هم درید و خورد و روپاه هم شکم خود را سیر کرد و استخوان‌های گاو را زیر خاک کردند و روپاه به شیر گفت: « وعده ما پس فردا نزدیک غروب در همین جا.»

روپاه برگشت پیش گاوهای سیاه و قهوه‌ای و گفت: « گاو سفید را دنبال نخود سیاه فرستادم و حالا آسوده شدیم. دیگر در تاریکی سفیدی او ما را به چشم دشمن نمی‌کشد، من هم شبها تا صبح بیدارم و شما می‌توانید با خیال راحت بخوابید، اگر خدای نکرده خبر بدی شد بیدارتان می‌کنم.»

شب گذشت و فردا گاوها گفتند: « گاو سفید حیف شد. حالا اگر دشمن بیاید نمی‌توانیم دفاع کنیم.»

روپاه گفت: « بر گذشته افسوس نباید خورد. شب‌ها که دیگر دشمن ما را نمی‌بیند روز هم که دشمن را از دور می‌بینیم و پای فرار داریم. هر اتفاقی هم بیفتد علاجش با من.»

روز هم به خوشی گذشت و شب هم گذشت و روز دوم روباه گاو قهوه‌ای را تنها گیر آورد و گفت:
« حالا شب‌ها آسوده شدیم ولی روز خیلی بدجوری است ! »

گاو قهوه‌ای پرسید : «چطور؟»

روباه گفت : « ببین، رنگ من و تو به رنگ خاک و علف نزدیک است. اگر یک شکارچی از سر کوه صحرا را نگاه کند اصلاً ما را نمی‌بیند ولی این گاو سیاه از سر چند فرسخی پیداست و رنگ سیاهش برق می‌زند و نمی‌توانیم خودمان را از چشم دشمن مخفی کنیم. اگر رنگ او سیاه نبود روز هم آسوده بودیم. اصلاً سیاهی بد چیزی است، رنگ عزا و ماتم است و از همه‌ی رنگها بهتر رنگ زرد و قهوه‌ای و خاکی است که من و تو داریم.»

گاو قهوه‌ای گفت : « خوب چکار کنیم؟ رفیقمان است، ما که نمی‌توانیم به او بگوییم برود گم شود.»
روباه گفت : « اگر تو موافق باشی و ساکت باشی من می‌توانم این گاو سیاه را دست به سر کنم و آن وقت خیالمان از هر حیث راحت باشد. دیگر تا عمر داریم این صحرای سبز مال ماست و اقبال اقبال ماست. راهش هم این است که او را ببریم در یک راه عوضی سرگردان کنیم و برگردیم. اگر هم تو خجالت می‌کشی به او چیزی بگویی خودم ترتیبش را می‌دهم. کاری که تو می‌کنی این باشد که هر چه از تو پرسید در جواب بگو «من حالم خوش نیست، دیگر هیچ حرفی نزن.»

گاو قهوه‌ای گفت : « باشد.»

روباه آمد پیش گاو سیاه و گفت : « راستی راستی که این گاو قهوه‌ای عجب آدم مزخرفی است ! »
گاو سیاه پرسید : « چطور؟ »

روباه گفت : « هیچی، من از او یک خواهش کوچک داشتم و او روی مرا به زمین انداخت. این را تو که خیلی چیز فهم و عاقلی می‌توانی بفهمی. می‌دانی که من نمی‌توانم علف بخورم، به گاو قهوه‌ای گفتم یک خروس نیمه جان روی بام آن آلونک افتاده، بیاید به من کمک کند که بروم تا خروس نمرده و گوشتش حرام نشده بردارم. ولی او گفت : « به من مربوط نیست، در حالی که وقتی ما با هم رفیق هستیم باید به هم کمک کنیم. عوضش من هم شب تا صبح نگرهبانی می‌کنم. حالا تو که سالار ما هستی و از همه مهربانتر و خوبتر به او بگو از همراهی مضایقه نکند.»

گاو سیاه به خوبی و مهربانی خود امیدوار شد و از سالار بودن مغرور شد و آمد به گاو قهوه‌ای گفت : « دوست عزیز. این روباه مهمان ما و رفیق ماست، ما باید با او بهتر از این رفتار کنیم.»

گاو قهوه‌ای در جواب گفت : « من حالم خوش نیست، من حالم خوش نیست.»

روباه به گاو سیاه گفت : « حالا دیدی؟ کاشکی از اول این خواهش را از تو کرده بودم و غصه دار نمی‌شدم.»

گاو سیاه گفت : « حالا هم چیزی نشده، آنجا که می‌گویی کجاست ؟ »

روباه به طرف جنگل اشاره کرد و گفت : « خروس روی آن آلونک است.»

گاو سیاه گفت : « خوب، بیا برویم، من کمک می‌کنم.» آمدند تا پای دیوار و روباه از گردن گاو سیاه بالا رفت، از بالای آلونک سرش را برد جلو و شیر را خیر کرد و گاو سیاه هم به سرنوشت گاو سفید دچار شد. وقتی شیر و روباه خوردند و سیر شدند استخوان‌های گاو را زیر خاک کردند و روباه به شیر گفت : « وعده‌ی ما پس فردا ظهر همین جا.»

روباه برگشت و به گاو قهوه‌ای گفت : « دیگر همه چیز درست شد. حالا می‌توانیم خوش باشیم، دیگر نه سیاهی داریم و نه سفیدی و شب و روز راحتیم.»



شب گاو قهوه‌ای راحت خوابید و روز با هم گردش کردند و شب دیگر آسوده بودند و روز بعد گاو به یاد دوستانش افتاد و گفت: « حیف شد که با آنها نفاق کردیم، حالا اگر دشمن بیاید بیچاره می‌شویم.»

روباه گفت: « دیگر ناشکری نکن. من تو را از شر سفیدی و سیاهی آسوده کردم و دیگر دشمن ما را نمی‌بیند، حالا هم باید به من کمک کنی تا بروم از پای آلونک خوراکی را که پنهان کرده‌ام بردارم.»

گاو قهوه‌ای که از کارهای روباه به شک افتاده بود گفت: « من پای آلونک نمی‌آیم و دیگر به حرفهای تو هم اعتماد ندارم، می‌ترسم شیری، پلنگی، چیزی آنجا باشد و مرا بخورد.»

روباه گفت: « بسیار خوب، درست فهمیدی ولی دیر فهمیدی و حالا دیگر فایده ندارد. در آلونک شیر خوابیده است و اگر تو نمی‌آیی او می‌آید. آن وقت که نمی‌آمد حساب دیگر داشت، شیر تو را امروز نمی‌خورد، همین چهار روز پیش خورد که گاو سفید را خورد، همین پریروز خورد که گاو سیاه را خورد و حالا که به من اعتماد نداری من هم رفتم خداحافظ.»

روباه رفت و شیر را خبر کرد. گاو که حساب کار دستش آمده بود پا به فرار گذاشت و فریاد می‌کشید و روباه را دشنام می‌داد. گاو می‌دوید و شیر می‌دوید و همینکه به گاو رسید کارش را ساخت و او را هم خوردند. وقتی کار تمام شد نگاهشان بر تپه دور دست افتاد و یک شکارچی را دیدند که صدای گاو را شنیده بود و از تپه بالا آمده بود.

شیر گفت: « برویم به حساب این یکی هم برسیم.» روباه گفت: « نبادا، نبادا! این جانورها هیچ وقت تنها نمی‌آیند. کار کار من است که تحقیق کنم و اگر شد او را هم پای آلونک بکشانم. وعده‌ی ما فردا سر ظهر توی آلونک.»

شیر که از حیل‌های روباه خبر داشت و چشته خور هم شده بود گفت: « حق با تو است، ببینم چکار می‌کنی.» شیر رفت و روباه دوان دوان از طرف دیگر آمد پشت تپه و دید شکارچی تنهاست. پیش رفت و گفت: « شیر را دیدی؟ »

شکارچی گفت: « دیدم و نزدیک بود با یک تیر کارش را بسازم ولی از تیررس من دور بود. حالا خوب شد که تو با پای خودت آمدی.»

روباه گفت: « ای داد و بیداد که فکر همه چیز را کرده بودم و حساب تیر و کمان را نکرده بودم.»

شکارچی گفت: « همیشه همینطور است. همه‌ی کسانی که به دام می‌افتند و گول می‌خورند یک جای حسابشان اشتباه دارد. یکی چاه را ندیده است، یکی دام را ندیده است، یکی آونک را ندیده است، یکی تیر و کمان را ندیده است یکی هم تجربه‌ی دیگر را نداشته است.»

روباه گفت: « ولی من می‌توانم با تو یک معامله بکنم. آیا پوست یک روباه بهتر است یا یک شیر زنده؟ اگر به من کاری نداشته باشی می‌توانم فردا ظهر یک شیر زنده دست و پا بسته به تو تحویل بدهم.»

شکارچی گفت: « شاید خیال می‌کنی با یک گاو سر و کار داری، ولی من نقد را به نسیه نمی‌فروشم. حالا خودت بگو اگر می‌خواهی زنده بمانی بیا برو توی این کیسه، اگر هم می‌خواهی فرار کنی این تیر و کمان من است.»

روباه گفت: « زنده ماندن بهتر است.» رفت توی کیسه و شکارچی در کیسه را بست و گفت: « حالا بگو که شیر زنده را چگونه می‌خواهی تحویل بدهی؟ »

روباه گفت: « اگر تو قول بدهی که به پوست من طمع نکنی و آزادم کنی می‌گویم.»

شکارچی گفت: « قول می‌دهم و قسم می‌خورم.»

روباه داستان گاوها و چشته خور شدن شیر را گفت و گفت حالا هم قرار است فردا ظهر شیر در آونک حاضر شود و تو می‌توانی در آونک تله بگذاری و شیر را دستگیر کنی.

شکارچی گفت: « امتحان می‌کنم و اگر راست گفته باشی به قول خود عمل می‌کنم.» آونک را تله‌ای ساخت و فردا ظهر شیر را هم گرفت و شیر و روباه هر دو را برای فروش به شهر آورد.

روباه گفت: « داری نامردی می‌کنی. مگر تو قول ندادی و قسم نخوردی که اگر شیر را گرفتی دیگر به پوست من طمع نکنی و آزادم کنی؟»

شکارچی گفت: « نامردی را تو کردی که هم گاوها را گرفتار کردی و هم شیر را. ولی من به قول و قسم خودم عمل می‌کنم. به پوست تو هیچ طمعی ندارم و تو را در قفس بزرگ باغ وحش رها می‌کنم تا آزاد آزاد برای خودت بازی کنی.»

همنشین بدنام

روزی بود، روزگاری بود. دسته‌ای از راهزنان راه کاروانی را بسته بودند و دارایی مسافران را برده بودند. وقتی خبر به شهر رسید حاکم دستور داد لشکری انبوه فراهم آوردند و فرسخ‌ها دورتر از محل واقعه اطراف بیابان وسیع را در محاصره گرفتند و راه آمد و شد را بستند و اندک اندک حلقه‌ی محاصره را تنگتر کردند و هر آینده و رونده‌ای را زیر نظر گرفتند تا عاقبت درگودی میان تپه‌های دور افتاده به دسته‌ی دزدان دست یافتند، همه را گرفتند و دست و بازو بستند و پیش حاکم آوردند.

حاکم به قاضی گفت: « هیاو در اندازید، دزدان را در جمع مردم محاکمه کنید، اگر بیگناهی در میان آنها هست بشناسید و گناهکاران را عذابی سخت بدهید و خبر آن را به همه جا برسانید تا دیگران بهوش باشند و راهها امن و امان شود.»

قاضی یکی یکی را محاکمه کرد و دزدان همه خود را بیگناه می‌دانستند و بهانه‌ها تراشیدند ولی اموال کاروان را تقسیم کرده بودند و هر یکی چیزی از آن داشت و هیچ یک نمی‌توانستند عذر موجهی بیاورند و ناچار اعتراف کردند که کارشان راهزنی است. اما یکی از ایشان گناه خود را به گردن نمی‌گرفت و می‌گفت: « من از ایشان نیستم و کارم دزدی نیست، شاعرم، نقاشم، نویسنده‌ام، هنرمندم و اگر بخت بد مرا با این جماعت پیوند داده است مرا با دزدان در یک ردیف نباید شمرد.» نامه‌ای پر از آثار فضل و بلاغت و شعر و حکایت و حدیث و روایت به حاکم نوشت و شکایت کرد که « قاضی حرف مرا نمی‌پذیرد و داد مرا نمی‌دهد، من دزد نیستم و اهل دانش و هنرم و حاکم باید به کار من توجهی دیگر داشته باشد.»

حاکم متأثر شد، جوان را احضار کرد و گفت: « نامه‌ای بسیار خوب نوشته بودی که دلیل فهم و معرفت است، چه می‌گویی؟ »

گفت: « من دزد نیستم و خود را مستحق کیفر نمی‌دانم.» حاکم پرسید: « همدسته‌ی دزدان چرا بودی؟ گفت: « ایشان را نمی‌شناختم و کارشان را نمی‌دانستم. به ایشان خدمت می‌کردم و مزد می‌گرفتم، حساب می‌نوشتم و کتاب می‌خواندم و موعظه می‌کردم.» پرسید: « قاضی چه می‌گوید؟ » گفت: « او مرا نیز همدست راهزنان می‌شمارد و به عرایض توجه نمی‌کند و عذرم را نمی‌پذیرد.»

حاکم دستور داد: « جوان را در حضور من محاکمه کنید.»

قاضی در حضور حاکم محاکمه را تجدید کرد و از جوان پرسید: « می‌دانستی که ایشان راهزنند یا نمی‌دانستی؟ » گفت: « نمی‌دانستم و از وقتی کاروان را زدند فهمیدم و از همراهی با این جماعت پشیمان بودم.»

قاضی گفت: « بسیار خوب، نمی‌گویم که همنشینی دلیل همکاری است ولی چگونه از این لباس دزدی که پوشیده‌ای شرمنده نبودی؟ گفت: « راضی نبودم و شرمنده بودم ولی چاره نبود.»

پرسید: « خوب، چند وقت است که این نااهلان کاروان را زده‌اند؟ »

گفت: « دو ماه است.»

پرسید: « آنجا که کاروان را زدند کجا بود؟»

گفت: « فلان گردنه در میان راه فلان شهر و فلان آبادی.»

قاضی پرسید: « آیا می‌توانی نقشه‌ی این راهها را روی کاغذ بکشی تا در راه شناسی به ما کمک کنی؟»

گفت: « چرا نتوانم؟ من این راهها را مانند کف دست می‌شناسم و در رسم نقشه هیچکس چون من اسناد نیست.»

قاضی گفت: « آفرین! آیا می‌توانی شعری بسازی و پشیمانی خود را از همراهی با دزدان وصف کنی؟»

گفت: « چرا نتوانم؟ کلمه در دست من مانند موم نرم است و می‌توانم با یک شعر شوری بر پا کنم.»

قاضی گفت: « باریک الله! آیا می‌توانی داستانی بنویسی و برخورد دزدان را با کاروان و وحشت مسافران و گفت و شنید آنان را تعریف کنی؟»

گفت: « چرا نتوانم؟ ترس مردم قافله و التماس آنان و بیرحمی این دزدان خود داستان سوزناکی است.»

قاضی گفت: « احسنت بر تو! اما این دزدان چگونه زندگی می‌کردند که هیچکس ایشان را نمی‌شناخت؟ آیا در این مدت جز اهل آن قافله چوپانی، دشتبانی، مسافر تنهایی، صحراگردی، دهقانی، غریبه‌ای آشنایی از مردم آن نواحی در حوالی جایگاه این دزدان دیده نمی‌شدند؟ »

گفت: « چرا، ولی دزدان با این گونه اشخاص کاری نداشتند و این اشخاص دسته‌ی دزدان را مسافرانی خوشگذران می‌دانستند.»

قاضی گفت: « با این ترتیب تو که دزدان را شناخته بودی و ناراضی و شرمنده بودی در مدت این دو ماه با اینکه به مردم آبادی اطراف دسترسی داشتی و اسیر دزدان نبودی و می‌توانستی نقشه‌ی راه و جایگاه دزدان را بکشی و داستان دزدی را بنویسی چرا دزدان را رسوا نکردی و خبر را به گوش راهبانان نرساندی؟ چرا از ایشان جدا نشدی و فرار نکردی؟ »

گفت: « در این فکر بودم و توفیق یاری نکرد.»

قاضی پرسید: « آیا در این مدت هیچ شعر نساخته‌ای؟ » گفت: « چرا، یک شعر » گفت:

« بخوان.» جوان غزلی را که ساخته بود خواند.

قاضی به حاکم گفت: « بر من ثابت است که این جوان هم مانند باقی دزدان دزد است و گناهش از دیگران بیشتر است که دانسته‌تر و فهمیده‌تر شریک و همکار ایشان بوده است. شعرش هم از بی‌دردی و بیخیالی حکایت می‌کند. به شعر و داستان و معانی بیانش فریفته نباید شد زیرا که از همنشینی با دزدان پشیمان نیست. اگر دزد نبود همنشین ایشان نبود و اگر پشیمان بود پیش از دستگیری به جای غزل، شکایت نامه می‌ساخت. درخت را از میوه‌اش می‌شناسند و آدم بی معنی را از کارش و کسی که با بدکاران همنشین است و از آن راضی است همراه و همدست و یار و مددکار ایشان است. اگر از کارشان راضی نبود حتی اگر در دست ایشان اسیر بود می‌توانست به وسیله‌ی چوپانی، دهقانی، آینده و رونده‌ای راز ایشان را فاش کند. همنشینی دلیل هم خویی است.»

جوان گفت: « ولی من جامه از تن کسی نکنم.»

قاضی گفت: « نمی‌توانستی، ولی از پوشیدن لباس دزدی پرهیز نکردی.»

جوان گفت: « ایشان همدل نبودم.» گفت: « دروغ می‌گویی.» گفت: « توبه می‌کنم.» قاضی گفت: «حالا چاره‌ای ندارد. توبه‌ی پیش از رسوایی است، بعد از گرفتاری همه توبه کار می‌شوند.» گفت: « با من غرض داری و نمی‌خواهی از کیفر معاف شوم.» گفت: « همان غرضی را دارم که با دیگر راهزنان دارم.»

حاکم گفت: « به نظر می‌رسد که این هم محکوم است. تنها چیزی که از دیگر دزدان بیشتر دارد زبان آوری و هوشیاری است. دریغ از هوشیاری که در راه کج به کار می‌رود که اگر در راه راست بود به بزرگی و بزرگواری می‌رسید.»

حساب سرنوشت

روزی بود. روزگاری بود. سفر دریا بود و کشتی از ساحل حرکت کرد. مسافران کشتی چند تن از بازرگانان بودند که به تجارت می‌رفتند و دسته‌ای از جهانگردان که به سیاحت می‌رفتند. همینکه کشتی از ساحل دور شد دسته‌ای از مسافران روی عرشه به تماشا نشستند.

وقتی چند نفر تازه به هم می‌رسند و کاری و برنامه‌ای برای صحبت ندارند همینکه یکی موضوعی را به میان آورد حرفها به طرف آن موضوع کشیده می‌شود و هر کسی می‌خواهد بگوید: « من هم اینجا هستم.» و نظری و سلیقه‌ای را که دارد نشان می‌دهد.

نگاه مسافران به قایق کوچکی افتاد که دو نفر بر آن سوار بودند و از دنبال کشتی می‌آمد. یکی از میان جمع به قایق اشاره کرد و گفت: « اینها خیلی بد می‌کنند که با این زورق کوچک به میان دریا می‌آیند، اگر دریا طوفانی شود خیلی خطر دارد.»

با این حرف موضوعی برای « اظهار وجود » پیدا شده بود و هر کسی نظری داشت. یکی قضا و قدری بود و اراده‌ی انسان را در کارها هیچ و پوچ می‌دانست. دیگری سرنوشت انسان را نتیجه‌ی عقل و علم و تربیت می‌دانست. و هر کسی می‌خواست حرفی بزند. گوینده‌ی دومی به گوینده‌ی اولی جواب داد: « نه بابا، حساب سرنوشت در دست ما نیست و هیچکس هیچ چیز نمی‌داند. از کجا که کشتی به سلامت برسد و قایق نرسد.»

دیگران هم به حرف آمدند و این گفت و شنیدها پیدا شد؟

- عجب حرفی می‌زنی، درست است که آدم همه چیز را نمی‌داند ولی هر کسی باید تا اندازه‌ای که ممکن هست حساب کارش را داشته باشد، بی فکری است که ناکامی را به دنبال می‌کشد.

- اگر راستش را بخواهید ما همه داریم با جان خودمان بازی می‌کنیم. آدم عاقل روی این تخته پاره‌های به هم چسبانده نمی‌نشیند و به میان آبهای کران ناپیدا نمی‌آید.

- اهِه! این که نمی‌شود، هر کسی یک کاری دارد، یکی تاجر است باید دنبال خرید و فروشش برود، یکی جستجوگر است دنبال تحقیق و دیدارش می‌رود. اگر همه از دریا بترسند و توی خانه بنشینند که همه‌ی کارهای دنیا لنگ می‌شود. البته باید در هر کاری راه بهترش را پیدا کرد، وقتی باید به سفر دریا رفت باید بهترین کشتی را انتخاب کرد، همین کاری که ما کرده‌ایم.

- بهترش هم آن است که مسافر دریا شنا کردن هم بلد باشد.

- خدا پدرت را بیامزد. اگر دریا طوفانی شد و کشتی شکست و غرق شد در میان دریا شناگری به چه درد می‌خورد؟

- نه، نه، این حرف از بی‌تجربگی است. هر چیزی دانستنش از ندانستن بهتر است. کسی که شنا نمی‌داند در یک آب تنی ساده هم می‌تواند غرق شود و کسی که شنا می‌داند در میان دریا هم ممکن است خودش را نگاه دارد تا وسیله‌ی نجاتی پیدا شود.

- من هم همین را می‌گفتم، که قایق‌سوار اگر شنا هم بداند باید نزدیک ساحل حرکت کند.

- من چیز دیگری می‌گفتم که نزدیک ساحل و دور از ساحل فرق نمی‌کند، اگر عمر باقی باشد آدم توی خرمن آتش و میان موج دریا هم زنده می‌ماند و گرنه توی رختخواب خانه‌اش هم نمی‌ماند.

- نه عزیزم این حرف را نزن، عمر باقی باشد یا نباشد یعنی چه؟ حساب زندگی آدم که همه‌اش در دست سرنوشت کور و کر نیست. قسمت اعظم آن را خود آدم می‌سازد. اگر کسی به میان خرمن آتش برود و لباس نسوز نپوشیده باشد حتماً می‌سوزد، اگر عمر آدم به قضا و قدر بستگی داشت هیچکس در هیچ کاری وسایل ایمنی نمی‌ساخت. من که از همین حالا دارم می‌ترسم بخصوص برای این قایق سوارها.

- ببخود نترس. شاید آنها از من و تو خیلی زرنگ ترند. از کجا معلوم که شناگر قابلی نباشند؟ می‌گویند هر دیوانه‌ای به کار خودش هوشیار است اصلاً چرا دریا طوفانی شود؟

- خوب، آنها هم احتیاط را رعایت کرده‌اند که دنبال کشتی بزرگ می‌آیند. اگر احتیاجی داشته باشند می‌توانند با کشتی تماس بگیرند.

- اینها همه حرف است، خدا کند پیشامد بدی پیش نیاید و گرنه هیچکس نمی‌داند چه می‌شود.

- با وجود این شرط عقل آن است که هر کسی حساب پیشامدها را پیش از حادثه بکند. به قول معروف علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد. زندگی بی‌حساب نیست. ما هم که تاجریم اگر فکر کنیم روزی را خدا می‌دهد و عقل ما هیچ کاره است آن وقت زیره بار کنیم و به کرمان ببریم البته ضرر خواهیم کرد. بی‌حساب دست به کار زدن کار دیوانگان است.

اینها را می‌گفتند و کم کم باد شمال وزیدن گرفت و لرزشی بر آب دریا پیدا شد و موجهای کوچک درهم غلتید و امواج بزرگ تر خروشان شد. دریا طوفانی شده بود و کشتی به چپ و راست مایل می‌شد و زمین زیر پای مسافران بی‌آرام بود. مسافران دست در چوبها و بندها می‌زدند و خود را نگاه می‌داشتند

و قایق که از دنبال کشتی می‌آمد بر چند موج چیره شد و عاقبت از تپانچه موجی سنگین سرنگون شد. دو قایق نشین در آب افتادند و دست و پا زنان از قایق جدا ماندند.

همه‌ی بینندگان در یک لحظه گفتند: « آه ! » و یکی از بازرگانان که دلی مهربان داشت و خود شنا نمی‌دانست گفت: « الآن این بیچاره‌ها غرق می‌شوند، هر که می‌تواند همتی کند، هر کس بتواند این دو نفر را نجات بدهد صد سکه‌ی طلا از من پاداش خواهد گرفت. برای هر یکی پنجاه سکه.»

شاگرد ملاح که آمده بود بادبان کشتی را فرود آورد این حرف را شنید و گفت: « کار کار من است، هیچکس دیگر نمی‌تواند از این موجها جان سالم به در ببرد.» لباسش را سبک کرد و به میان آب پرید و با سعی بسیار یکی از آن دو نفر را نجات داد و به کشتی آورد و دیگری در میان موجها ناپدید شد.

گوینده‌ی اولی گفت: « همین چیزها را می‌گفتم، حالا دیدید ! »

دو نفر جواب دادند: « ما هم همین را می‌گفتیم، آن یکی عمرش تمام شده بود غرق شد، این یکی عمرش باقی بود نجات یافت. هیچکس هم هیچ چیز نمی‌داند و هر کسی سرنوشتی دارد.»

دو نفر دیگر جواب دادند: « ما هم همین چیزها را می‌گفتیم، اکنون چه کسی پنجاه سکه‌ی طلا پاداش گرفت ؟ کسی که شنا می‌دانست. هیچکس دیگر در این میان دریا چنین بهره‌ای نبرد. این جوان روزی کوشش کرده و شنا یاد گرفته امروز از هنرش بهره‌مند شد.»

یکی گفت: « من هم همین چیزها را می‌گفتم که از اولش می‌ترسیدم، دیدید چگونه آن یکی غرق شد ؟ »

آن وقت شاگرد ملاح که یکی از قایق نشینان را نجات داده بود و به این حرفها گوش می‌داد به سخن آمد و گفت:

« درست است. دریا خطر دارد و زندگی پیشامدهای حساب نشده‌ی فراوان دارد. ولی حساب دیگری هم در کار هست، پاداش را من گرفتم که شنا می‌دانستم، این مزد دانستن و اجر هنر است، اگر یک نفر دیگر هم می‌توانست کمک کند هر دو را نجات می‌دادیم ولی من قدرت نداشتم هر دو را به کشتی برسانم. اگر هر دو را می‌گرفتم آنها از ترس جان به من می‌آویختند و کار دشوار می‌شد و شاید مرا هم غرق می‌کردند. اما آنها دو برادر بودند از اهل محله‌ی ما و من ایشان را می‌شناختم همین که در آب پریدم همه چیز یادم آمد. یکی از ایشان در بچگی که با هم بازی می‌کردیم به ستم بر من سیلی زده بود و این یکی روزی دیگر که در بیابان خسته بودم مرا بر شترش سوار کرده بود و سرنوشت امروزشان

را خودشان ساخته بودند. امروز من می‌توانستم تنها یکی را نجات بدهم و بایستی یکی را انتخاب کنم و میل خاطر به این یکی می‌کشید. هر کس دیگر هم به جای من بود اول کسی را نجات می‌داد که از او خوبی دیده بود، من هم همین کار را کردم.»

ولی مسافران همچنان حرفهای خودشان را تکرار می‌کردند:

- اگر او ایشان را نمی‌شناخت که انتخاب معنی نداشت.

- اگر ایشان به میان دریا نیامده بودند که آن یکی غرق نمی‌شد.

- اگر از کشتی دور بودند که این یکی هم نجات نمی‌یافت.

- اگر . . .

لوطی انتری و جدال عمو علی با داش علی

روزی بود، روزگاری بود. همت آباد شهری بود مانند علی آباد با همه جور آدم و زندگی فراهم. نه اینکه غم نداشتند، یا چیزی کم نداشتند. هر جا که آدمی هست، یک بیش و کمی هست. دنیا به این درازی، ندیده بی نیازی. تا بازی را نبازی، باید همه‌اش بسازی. در همت آباد هم مردم این را می‌فهمیدند و هر روز سعی می‌کردند هر چه را ندارند بسازند ولی قدر آنچه را داشتند هم می‌دانستند. اگر شهرشان چهار بازار نداشت بازارچه‌ای داشت و اگر مدرسه‌ی خانی نداشت مسجد یارانی داشت.

در همت آباد هر چیزی داستانی دارد و قصه‌ی مسجد یارانش این است که همت آباد مسجد نداشت و در میان محله شخصی به نام عمو علی خانه‌ای قدیمی و بزرگ داشت که یادگار اجدادی بود. یک روز از روزها در فصل بهار باران فراوانی بارید و آب باران جمع شد و خیلی شد و سیلی شد و به خانه در افتاد و خانه ویرانه شد. عمو علی نه پولی داشت که خانه را دوباره بسازد نه دلش راضی می‌شد زمینش را بفروشد و برود. ناچار در یک دالان تنگ و تاریک که سقفی رویش مانده بود منزل کرد و کسی هم ندید که عمو علی از این پیشامد آه و ناله‌ای و شکوه و شکایتی داشته باشد. شکوه و شکایت بکند که چه بشود؟ آیا کسی می‌آمد خانه‌اش را می‌ساخت؟ نه، آه و ناله تنها این نتیجه را داشت که مردم از حرفهای او ناراحت شوند و خسته شوند و دیگر احوالش را هم نپرسند و عمو علی این را می‌دانست و همچنان آرام و مهربان بود و آثار غم تازه‌ای در گفتار و رفتارش به چشم نمی‌خورد.

یکی به او گفت: «عمو علی، خیلی بد شد که خانه، خراب شد.»

جواب داد: «نه عمو، خیلی خوب شد که روی سرم خراب نشد.»

یکی پرسید: «عمو علی، حالا کی می‌خواهی خانه را بسازی؟» جواب داد: «عمو، من که بنّا نیستم، خانه را بنّا می‌سازد. من فقط سقایی‌اش را می‌کنم.» طرف گفت: «زنده باشی عمو علی که هیچ وقت دلت را نمی‌بازی و گریه نمی‌کنی.» عمو علی جواب داد: «پاینده باشی، چرا عمو، گریه هم می‌کنم ولی پیش خریدارش می‌کنم. خریدار دل شکسته و اشک و این چیزها خداست، مردم که تقصیری ندارند.» و حرفهای عمو علی همیشه برای مردم دلنشین بود.

عمو علی مردی بود که تنها زندگی می‌کرد ولی زیاد هم تنها نبود زیرا همه‌ی مردم او را دوست می‌داشتند و او هم بیش از آنکه عموی بچه‌های برادرش باشد عموی همه‌ی مردم بود. از بس عمو علی به مردم گفته بود «عمو» اسم خودش را گذاشته بودند عمو علی و هیچ کس به او نمی‌گفت علی سقا. کارش سقایی بود و این هم عیبی نداشت. کار او نه آن سقایی گدایی‌وار بود که آبی به تشنگان بفروشد.

در روزگاری که مردم با آب چشمه و آب انبار زندگی می‌کردند سقایی شغلی بود که مردم به آن حاجت داشتند. هر جا که آب لازم بود و آب جاری به آن نمی‌رسید سقا را خبر می‌کردند تا با مشک آب برساند و او یکی از سقاهای محل بود و تفاوتی که عموعلی با سقاهای دیگر داشت این بود که عموعلی سقای کتابخوان بود.

در جیب‌های عموعلی همیشه چند تا کتاب پیدا می‌شد و هر وقت فرصت پیدا می‌کرد می‌نشست به خواندن. می‌پرسیدند: «عموعلی چه می‌خوانی؟» می‌گفت: «چیزی نیست، می‌خواهم خودم را مشغول کنم که حوصله‌ام سر نرود.» وقتی هم کار روزانه‌اش تمام می‌شد تا هر وقت بیدار بود خودش را با کتاب خواندن مشغول می‌کرد. خواندن و نوشتن را از پدرش یاد گرفته بود، مدرسه دیده و درس خوانده نبود ولی از بس کتاب خوانده بود درباره‌ی هر چیزی حرفی برای گفتن و شعری هم برای شاهد آوردن داشت و هر جا کار می‌کرد از اینکه عموعلی را گیر آورده‌اند خوشحال می‌شدند زیرا علاوه بر کارش از همفکری و معرفت او هم استفاده می‌کردند. کارگران ساختمانی و نانوايي که بیشتر با او سر و کار داشتند او را یک ملای بی‌ادعا یا یک درویش عارف می‌دانستند اما خودش می‌گفت: «من درویش نیستم سقای همت آبادی‌ام چند تا کلمه حرف هم که بدم از توی کتاب یاد گرفته‌ام و هر کسی می‌تواند یاد بگیرد.»

عموعلی یک دفتر شعر هم داشت که خودش ساخته بود و اینها نتیجه‌ی فرصت‌هایی بود که نمی‌توانست کتاب دست بگیرد و بخواند. با خود می‌گفت: «چه مانعی دارد. یکی عطار نیشابوری می‌شود، یکی قصاب کاشانی، یکی کفّاش خراسانی، یکی هم باید باشد که سقای همت آبادی باشد.»

ولی این کار برای عموعلی یک دلخوشی پنهانی بود و هیچ وقت شعرهایش را برای کسی نمی‌خواند. علتش هم این بود که در کتابی قصه‌ای خوانده بود که شاعری با هر بهانه‌ای شعرهایش را برای دیگران خوانده بود و مردم از دست او عاجز شده بودند و عموعلی از این قصه عبرت گرفته بود. می‌گفت: «شعرهایم را کتاب می‌کنم و به یادگار می‌گذارم. آن وقت هر که خودش می‌خواهد می‌خواند نه اینکه هر که را من گیر می‌آوردم به تله بیندازم و برایش شعر بخوانم.» عموعلی از هر چه می‌خواند پند می‌گرفت و بیخود نبود که توانسته بود خودش را در همت آباد عزیز کند و مردم از معاشرت با او خوشحال می‌شدند.

خوب، حالا باران خانه عموعلی را خراب کرده بود اما خانه‌ی دلش آباد بود. یک شب که نمازش را خوانده بود و شامش را خورده بود و قدری کتاب خوانده بود و خسته شده بود و خوابیده بود داشت فکر می‌کرد که: «خوب، آخر و عاقبت با این خانه‌ی خرابه چه باید کرد؟» و نمی‌دانست. وقتی

خوایش برد هنوز فکر خانه‌ی خراب در سرش بود و خواب دید که دارند در زمین خانه‌اش مسجد می‌سازند و خودش هم با کارگران و سقاها کمک می‌کند.

با خوشحالی از خواب پرید و گفت: « همین کار را خواهم کرد. در بیداری به عقلم نرسید، در خواب یادم دادند. عمو علی خانه نمی‌خواهد ولی همت آباد مسجد می‌خواهد و با قدری همت ساخته می‌شود. باران خدا خانه‌ی مرا خراب کرد ولی من در اینجا خانه‌ی خدا می‌سازم و اسمش را هم می‌گذارم مسجد باران.» بلند شد و نشست و چراغ را روشن کرد تا اعلان بزرگی بنویسد اما کاغذ بزرگ نداشت. به یاد یک تکه کرباس افتاد که بود و نمی‌دانست به چه کار می‌آید. آن را پیدا کرد و با مُرگب سیاه و یک تکه چوب اعلانی به این مضمون نوشت و روی دیوار نصب کرد:

« ای مردم همت آباد، بر شما بشارت باد! خانه‌ی من خراب شد ولی مایه‌ی ثواب شد. در اینجا مسجد بنا می‌شود و خانه‌ی خدا می‌شود. زمینش حاضر است و خرج ساختمانش غایب است حاضران به غایبان برسانند و کاری کنند که همه یاری کنند تا به کمک یاران مسجد باران ساخته شود. ده نفر یاری کننده با همت هیأت امنا می‌شوند و دیگران سرور ما می‌شوند. بنده هیچ کاره است و خدا همه کاره. کار نیک اندکش هم بسیار است و توفیق خدا نیز در کار است طلا و نقره مرغوب است دینار و ریال هم مطلوب است و طشت و بادیه هم در حساب خدا محسوب است. هر که دارد با هر چه دارد یاری کند و هر که ندارد در کارش همکاری کند. در انتظار یاری‌های مردم یاران برای بنای مسجد باران، عمو علی سقا.»

همه جا صدای اخلاص را می‌شناسند و با این ترتیب مردم همت آباد از مرد و زن و کوچک و بزرگ به این دعوت پاسخ دادند. یکی دینار و درهم داد و یکی غله‌ی درهم؛ آن یکی خشت و آجرش را داد، این یکی تخته‌ی درش را داد. آن یکی بیل و این یکی زنبه، دیگری پشم و دیگری پنبه. پسری پول قلکش را داد، دختری هم عروسکش را داد. مادری گوشواره و انگشتر، پدري داد هدیه‌ای بهتر. آن یکی داد صد تومان نقداً، این یکی وعده‌ی سر خرمن. آن یکی کاه گندم و جو داد، این یکی رخت کهنه و نو داد. شد فراهم کنار دیواری، جمعه بازار و شنبه بازاری. جمع شد پول و راه شد هموار، بسته شد هر طرف قرار و مدار. چونکه مردم به کار شد همدل، سهل و ساده است حل هر مشکل. از هر خانه‌ای دستی به همکاری دراز شد و همت آباد با خود یاری مردم سرفراز شد. نتیجه حاصل شد و مسجد کامل شد و هیأت امنا گفتند: « چرا مسجد باران؟ بگو مسجد یاران.» و این نام روی مسجد ماند و مردم هم یاد گرفتند که وقتی بخواهند همه چیز را می‌سازند حتی با دست خالی ولی با همت عالی.

و همت آباد که اول یک ده کوچک بود کم کم شهری شد با همه چیز از درشت و ریز، کوچه و خیابانی، بامی و ناودانی، میزبانی و مهمانی، جشنی سوری عزایی، دودی دمی غذایی، خواب و بیداری، کار و بیکاری، کارگر و کاسب و هر چه به آن مناسب، در کوچه آینده و روندهای و درخانه گریه‌ای و خنده‌ای، بچه‌ها بچگی‌شان را می‌کردند و بزرگ‌ها بزرگی‌شان را، و مردمی چون مردم زمانه، خوب و بد و میانه، هر کسی یک کاری داشت، گاهی گرفتاری داشت گاهی هم نداشت، دور هم جمع می‌شدند، پروانه و شمع می‌شدند، از همه چی گذشته، ننوشته و نوشته، وقتی عروسی می‌شد، وقت روبوسی می‌شد، محله شاد می‌شد، خوشی زیاد می‌شد، از خویش و از بیگانه، پر می‌شد صحن خانه، مطرب بزن به شادی، عروسی و دامادی، مثل تمام دنیا، چه اینجا و چه آنجا.

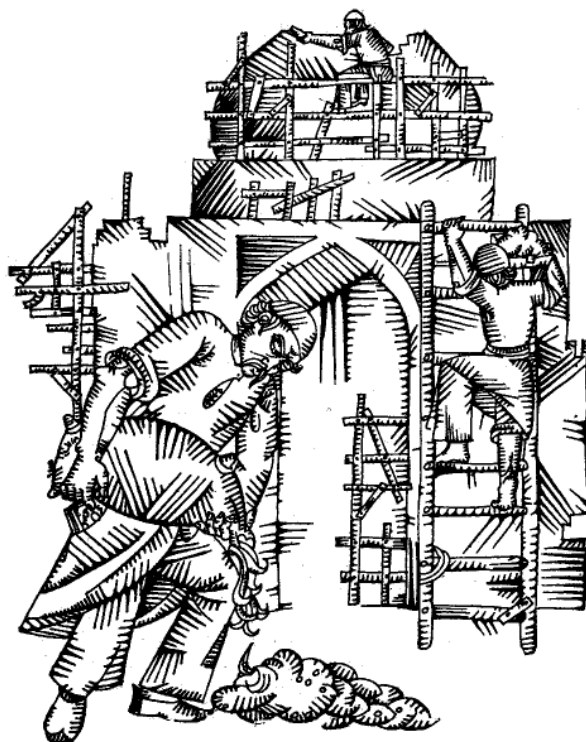
و آن شب در همت آباد یک مجلس عروسی برپا بود و گروهی دعوت داشتند، گروهی هم قوم و خویش بودند با همسایه و چون جشن عروسی شب عید غدیر بود، مجلس کم نظیر بود. مهمان‌ها از همه جور در کنار هم نشسته بودند و علاوه بر نقل و نبات و ذکر صلوات و شور و شغف، دف زنان و کف زنان، مجلس عروسی به یک سرگرمی دیگر هم آراسته بود و آن بازی لوطی انتری بود.

لوطی انتری یک مجلس آرای عوام پسند بود که کار اصلی‌اش معرکه گیری و به بازی واداشتن میمون بود اما در چشم بندی و تردستی و شعبده بازی و شیرین کاری‌های تعجب انگیز هم دستی داشت؛ یک میمون هم داشت که از آن بازیگرهای شیطان بود. لوطی انتری که سالها در کار خودش تجربه داشت مزاج مردم را می‌شناخت و فهمیده بود که هر قدر مردم بی‌سوادتر و بی‌فکرتر باشند بیشتر برای وقت تلف کردن آمادگی دارند و برای وقت تلف کردن هم چیزی بهتر از دامن زدن به هوس‌های حیوانی آدمها نیست. به همین جهت شاگردش غلامعلی را با لباس دخترانه به مجالس عیش و سرور می‌برد و او را با حرفها و ترانه‌ها و حرکاتی که خیلی هوس انگیز بود به چشم مردم می‌کشید با این بازار گرمی پول بیشتری در می‌آورد. و آن شب صاحب عروسی فرستاده بود لوطی انتری را با تقدیم هدیه و خواهش و التماس از عیش آباد آورده بود تا جلوه‌ی عروسی را بیشتر کند.

وقتی مردم شنیدند که لوطی انتری به عروسی می‌آید بچه‌ها و جوانها همه‌ی اهل محله را خبر کردند و کوچه‌ی عروسی بازار شام شد. هر که می‌پرسید آنجا چه خبر است؟ جواب می‌شنید: «هیچی، آنجا عروسی است ولی لوطی انتری هم می‌خواهد بیاید.»

وقتی جشن عروسی برپا شد دیگر در خانه جای سوزن نبود، در و بام و ایوان و حیاط و اتاق و راهرو پر از مرد و زن و بچه بود که بیشتر نه تنها به عروسی بلکه به تماشای لوطی انتری آمده بودند. تخت روی حوض میان حیاط جای طرب سازان بود و صاحبخانه، مهمان‌های عزیزش را در

اتاق بزرگ مقابل صحنه جا داده بود. یکی از مهمانان به نام « دبیر علی » استاد مدرسه‌ای بود که داماد به شاگردیش افتخار داشت و می‌گفتند دانشمندی ریاضیدان است. پهلوی او هم یکی از همسایگان خانگی داماد به نام « داش علی » نشسته بود که مردی عامی بود و پشت دستش خال کوبیده بود. در طرف دیگرش هم عمو علی نشسته بود که آن روز در خانگی داماد سقایی می‌کرد و شب با عزت و احترام او را نگاه داشته بودند.



جای عروس و داماد در اتاق پهلویی بود که بیشتر زنها و دخترها جا را تنگ کرده بودند و اگر لوطی انتری نمی‌آمد شور و شادی ایشان برای یک محله بس بود.

بعد از اینکه یک دور با شربت و شیرینی از حاضران پذیرایی شد گوینده‌ی مجلس در بوق دمید که: «سروران و عزیزان، اکنون به شاد کامی عروس و داماد و همه‌ی آرزومندان، بازیگر مشهور، رامشگر مسرور، سازنده‌ی تار و تنبور، نوازنده‌ی سُرنا و شیپور، بافنده‌ی داستان شادی، راننده‌ی رنج نامرادی، طوطی هندوستان و بلبل باغ و بوستان، میمون باز ماهر و مجلس آرای ساحر، لوطی انتری طرب ساز همراه با لعبت طناز، مسحور کننده‌ی روانها، مشغول کننده‌ی جوانها، لرزاننده‌ی جنباننده،

پوشیده‌ی نماینده، به خوبی و قشنگی، مثل بت فرنگی، در این مجلس پرشور بساط عیش و سرور می‌گسترانند...»

صدای کف‌ها و دف‌ها برخاست و گردنها کشیده شد و نفس‌ها در سینه‌ها حبس شد و لوطی انتری در حالی که زنجیر میمونش را گرفته بود پرید روی تخت و به دنبال او شاگردش غلامعلی با کلاه گیس بدلی، دایره‌ی زنگی در دست، با ادا و اطوار مناسب بالا رفت و یک دور به دور خود گشتند و تعظیمی به حاضران کردند و شیرین‌کاری‌هایشان را شروع کردند.

گفتند و شنیدند و خواندند و خندیدند و خندانند و رقصیدند و چرخیدند و چرخانند و زدند و کوبیدند و بچه‌ها با سر و دست و گردن با آن‌ها همراهی کردند و جوان‌ها کف زدند و زن‌ها دف زدند و چنان شور و شعف و اوج طربی پیدا شد که بعضی به جای تماشا بر می‌جستند و فرو می‌جستند و بعضی به جای خنده جیغ می‌کشیدند و در این میان عموعلی خوشحال و ساکت بود و استاد دبیر علی، بغل دستش به سقف و در و دیوار نگاه می‌کرد و لبش را به دندان می‌گزید و داش علی شکمش را با دو دست گرفته بود و از بس خندیده بود دهانش کف کرده و چشمش از اشک پر شده بود. وقتی برنامه‌ی لوطی انتری تمام شد داش علی همچنان می‌خندید و گاهی ساکت می‌شد و دوباره با یادآوری آنچه شنیده و دیده بود هری به خنده می‌زد.

معلوم نشد که داش علی، استاد دبیر علی را از کجا می‌شناسد اما بعد از اینکه قدری آرام شد نگاهش به نگاه استاد افتاد و چون می‌خواست خوشی و رضایت خود را از کارهای لوطی انتری اظهار کند به دبیر علی گفت: «ملاحظه فرمودید آقا؟»

استاد دبیر علی لبخندی زد و جواب داد: «بله، خوب.»

داش علی گفت: «نه، بله خوب ندارد، یک همچو آدمی جواهر است.»

دبیر علی جواب داد: «آدم، بله، خوب.»

داش علی گفت: «نه واقعاً تو بدت آمد؟ آیا تو می‌توانستی مجلس را این طور به شور و شوق در بیاوری؟»

دبیر علی جواب داد: «من؟ نه، این مجلس را؟ نه.»

داش علی گفت: «خوب دیگر، بعضی‌ها فقط قیافه می‌گیرند ولی اینها شور و هیجان می‌آفرینند و مردم را شاد می‌کنند، مگر نیست؟»

دبیر علی گفت: « خوب، البته اینجا جشن عروسی است.»

داش علی گفت: « کاشکی هر روز و همه جا جشن عروسی بود.»

دبیر علی دیگر جوابی نداد. چند لحظه گذشت و برخاست و با نگاهی به داش علی و عمو علی گفت:
« خوب، دوستان، خداحافظ.» و رفت.

وقتی استاد دبیر علی رفت عمو علی به داش علی گفت: « کار خوبی نکردی، چکار داشتی استاد دبیر علی را ناراحت کنی؟ کار من و کار تو و کار دبیر علی و کار لوطی انتری چه ربطی به یکدیگر دارد؟ »

داش علی گفت: « نه آخر، من از این می‌سوزم که او همه‌اش به سقف و در و دیوار نگاه می‌کرد و یک ذره هم توی نخ لوطی نبود، اینها همین را بلدند که خودشان را بگیرند و پیشانی در هم بکشند ولی یک لوطی انتری به صد تایی اینها می‌ارزد.»

عمو علی گفت: « برعکس، صد تا لوطی انتری هم ارزش یکی از اینها را ندارند. این چه حرفی است که می‌زنی؟ این آدم دانشمند است و لوطی انتری یک دلک است. اصلاً تو چرا اینها را با هم مقایسه می‌کنی؟ اینها چه ربطی به هم دارند؟ »

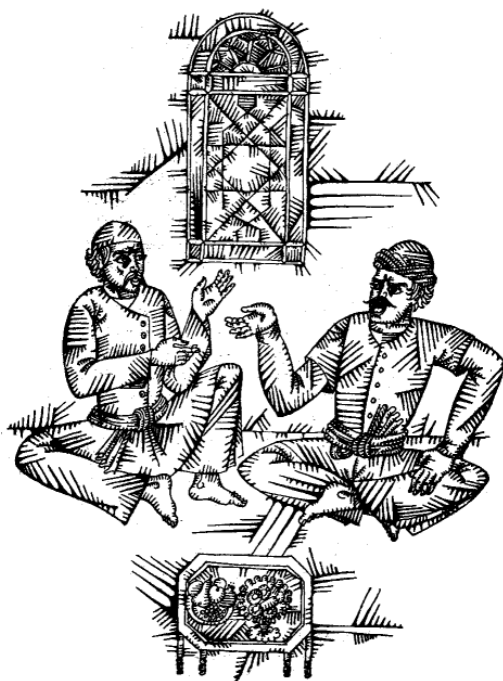
داش علی گفت: « ربطش این است که این لوطی انتری الان چقدر پول گرفته باشد خوب است؟ عوضش هم اینقدر مردم را خوشحال کرد. او هر روز و هر ساعت می‌تواند همین کار را بکند ولی استاد شما چه؟ اگر بلند شود چهار تا کلمه حرف بزند همه خوابشان می‌گیرد.»

عمو علی گفت: « نمی‌دانم تو چه می‌خواهی بگویی. لوطی انتری اگر توی طلا و نقره هم غلت بزند یا از خوشی بترکد باز هم یک لوطی انتری است ولی استاد دبیر علی یک انسان کامل است، یک دانشمند است، یک موجود لایق احترام است.»

داش علی خنده را سرداد و گفت: « احترام، احترام! مگر این مردم را نمی‌بینی که چطور برای دیدار لوطی جمع شده‌اند و از آمدنش خوشحال می‌شوند و به پایش پول می‌ریزند، ولی استاد آیا می‌تواند یک چین غم و غصه را از پیشانی کسی باز کند؟ »

عمو علی گفت: « تو برادر، خیلی از مرحله پرتی. سر رشته‌ی تمام زندگی ما در دست همین دبیر علی و کسانی مانند اوست و تو همین جشن عروسی را میبینی و لوطی انتری را و سرگرمی یک مشت آدم خام را. آیا لوطی انتری می‌تواند پسر و دختر تو را تربیت کند و به آنها حساب و کتاب یاد بدهد؟ اگر فردا افتادی پایت شکست می‌تواند پای شکست‌هات را درمان کند؟ اگر خواستی خانه بسازی آیا

می‌تواند برایت نقشه بکشد؟ آیا می‌تواند قفل صندوقت را تعمیر کند؟ آیا لوطی انتری می‌تواند برایت لباس بدوزد؟ پارچه بیافد؟ کفش بسازد؟ گندم بکارد؟ نان بپزد تا تو زهرمار کنی (بیخشیده‌ها)؟ نه خیر، هیچ کاری که به درد زندگی بخورد بلد نیست، همین بلد است، پولت را بگیرد و برایت بازی در بیاورد و به ریشت بخندد و برود. تازه اگر همین میمونش مریض شد باید برود دست و پای استاد را ببوسد تا او را معالجه کند.»



داش علی گفت: «خوب، من از کارهای لوطی خوشم می‌آید، ولی عجیب است؛ این استاد دبیر علی که این همه کار بلد است، من نمی‌دانستم که او هم ریاضیدان است، هم شکسته بند است، هم مهندس است، هم قفل ساز است، هم کشاورز است، هم نانوا است، هم دامپزشک است. پس معلوم می‌شود این بابا هم برای خودش آدمی است، پس بگو، یارو از بس کار دارد و فکر دارد مغزش خشک شده، این است که لبش به خنده باز نمی‌شود و در شادی مردم هم شریک نمی‌شود!»

عمو علی قدری ناراحت شد و گفت: «باید بگویم که یا نمی‌فهمی یا نمی‌خواهی بفهمی. من نگفتم که این دبیر علی همه کاره است، می‌خواستم بگویم که رشته‌ی زندگی من و تو در دست این آدم‌هاست که اسمشان دانشمند است. یکی معلم است، یکی طبیب است، یکی مهندس است، یکی کارشناس

کشاورزی است، یکی صنعتگر است، یکی کار دیگری دارد و اگر اینها نباشند تمام کارها لنگ می‌ماند ولی اگر لوطی انتری نباشد خیال می‌کنی چه می‌شود؟»

داش علی گفت: «پس بگو که تو از لوطی انتری خوشتر نمی‌آید و یک آدم خشک بی‌ذوقی هستی. مگر بقیه‌ی مردم که خوششان می‌آید گناه کرده‌اند؟ خوب، زندگی سرگرمی و تفریح و شادی هم لازم دارد، لازم ندارد؟»

عموعلی گفت: «چرا گاهی گذاری و مثلاً در مجلس عروسی، نه آن طور که تو خیال می‌کنی. اگر قرار باشد هر روز و هر ساعت در هر کوچه و هر خانه لوطی انتری وقت مردم را بگیرد، همه‌ی زندگی می‌شود سرگرمی و دیگر فرصتی برای ساختن زندگی باقی نمی‌ماند. بچه‌های ما هم همه‌اش همین را می‌بینند و همین را آرزو می‌کنند و تمام فکر و ذکرشان می‌شود لوطی انتری دیدن و شدن و بودن، شاعر می‌گوید: «هر چه بینی دلت همان خواهد، هر چه خواهد دلت همان بینی.» تو فکرش را بکن اگر همه‌ی مردم همت آباد لوطی انتری بودند همت آباد از هم «داغون» می‌شد؛ اما اگر فرض کنیم که اصلاً لوطی انتری نداشتیم و هر کسی دنبال کار مفیدی باشد آن وقت چندین سال که بگذرد همت آباد می‌شود «مرکز تمدن.»

داش علی گفت: «این که نشد، پس تو اصلاً هیچ چیز را قبول نداری و زندگی را نمی‌شناسی. اگر قرار باشد من هیچ وقت لبم به خنده باز نشود و گرفتار فکر و کار باشم و سرگرمی و تفریح نداشته باشم که خفه می‌شوم و دیگر زندگی را نمی‌خواهم.» عموعلی گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم که باید بگویم تو اصلاً شادی را نمی‌شناسی. آن شادی و نشاط که آدم را تازه نگاه می‌دارد جنگولک بازی‌های لوطی انتری نیست. به همین دلیل بود که دبیر علی از دیدن این همه صدا و حرکت لذتی نبرد. من و تو برادر، مثل بچه‌های خردسالیم که به پرواز مگسی و خش خش خارو خسی و دیوانه بازی هر کس و ناکسی سرگرم می‌شویم. اگر قدری بزرگ تر باشیم خودمان هم تعجب می‌کنیم که چطور اسم این شوریده بازی را تفریح می‌گذاریم. در زندگی شادیهای بزرگتری هست که دبیر علی‌ها می‌شناسند. ببین داداش، در همین مجلس عروسی بچه‌ها به لوطی انتری سرگرم می‌شوند اما عروس و داماد، عروسی و دامادی خودشان را می‌خواهند. آیا شادی عروس و داماد از آمدن لوطی انتری است یا از عروسی خودشان؟»

داش علی گفت: «عجب حرف زوری می‌زنی، پس می‌گویی بچه‌های فسقلی باید عروسی کنند و در عالم بچگی شادی نداشته باشند؟»

عمو علی گفت: « من کی این را گفتم؟ مگر یادت رفت که شکمت را گرفته بودی. و از خوشحالی اشک می‌ریختی و به استاد دبیر علی دری وری می‌گفتی؟ من تو را می‌گفتم که بچگانه فکر می‌کردی. می‌خواهم بگویم در همه‌ی کارهای زندگی یک شادمانی واقعی هست و یک سرگرمی‌های پوچ و خالی که گاهی چاشنی کارها می‌شود، ولی وقتی از اندازه خارج شد از زهرمار بدتر می‌شود. ما به خوراک ادویه می‌زنیم اما ادویه خوراک نیست و وای به روزگار کسی که تنها فلفل و زردچوبه را غذا بداند.»

داش علی گفت: « نه عمو علی، من هم نگفتم که فقط فلفل زردچوبه باید خورد، گفتم این هم لازم است. من هم خودم کارگر ساختمانم و نمی‌خواهم لوطی انتری باشم، ولی اگر موقع کار آوازم را نخوانم زودتر خسته می‌شوم. کار لوطی انتری آنقدرها هم که تو خیال می‌کنی بی‌فایده نیست. همین لوطی انتری هم می‌تواند چیزهایی به مردم یاد بدهد. ندیدی آنجا که پرخوری را مسخره می‌کرد، آنجا که دروغ‌گویی را به متک می‌بست، آنجا که...»

عمو علی گفت: « ولی تمام این حرفها بی اثر است. در دنیا هیچکس با این مسخرگی‌ها و متک‌ها پند نمی‌گیرد. عاقل‌ترین مردم روزگار پیغمبرها و فیلسوف‌ها و حکیمان و قانون‌گذاران و رهبران بزرگ بودند و اینها هم جدی بودند. هیچ کدامشان مردم را نمی‌خندانند و برای مردم دلک بازی نمی‌کردند. اگر با مسخرگی می‌شد مردم را به طرف سعادت و مصلحت ببرند آنها هم از همین راه وارد می‌شدند. قبول نداری همین حالا که این مردم از عروسی بیرون می‌روند جلو یکی یکیشان را بگیر و بپرس از همه‌ی آنچه دیده‌اند کدامش یادشان است؟ تا ببینی که تنها لنگ و پاچه‌ی انتر را و رقص شاگرد لوطی را و فلان مسخرگی خنده‌دار را یادشان است و دیگر هیچ. اگر با شوخی و مسخرگی می‌شد مردم را خوشبخت کنند یا چیزی یادشان بدهند نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و سقراط و افلاطون هم لوطی انتری می‌شدند.»

داش علی گفت: « خوب، درست است ولی من هم با آجر چیدنم آوازم را می‌خوانم، اگر نخوانم خفه می‌شوم.»

عمو علی گفت: « بخوان، ولی دیوار با آواز تو ساخته نمی‌شود، با آجر ساخته می‌شود. اگر آوازت را هم نخوانده باشی از نتیجه‌ی کارت بیش از آن لذت می‌بری اما اگر تنها آواز بخوانی دیوار ساخته نمی‌شود و همان آوازت تو را خفه می‌کند.»

داش علی گفت: « درست است، هر چیزی به جای خود.»

عمو علی گفت: « خیلی خوب، ولی تو می‌گفتی کاشکی همه‌اش عروسی بود و همه‌اش لوطی انتری بود. گفتگوی ما از آنجا شروع شد و گویا حالا داریم به هم نزدیک تر می‌شویم. ببین عزیزم، تو که

آجر روی آجر می‌گذاری و مغزت بیکار است تو می‌توانی شعری هم زمزمه کنی اما مهندسی که نقشه‌ی ساختمان را می‌کشد و حساب ذره و مثقال را می‌کند، و معماری که بر تو سروری می‌کند در کارشان آوازی نیست و خیلی هم از تو بهتر و شادمانه تر زندگی می‌کنند و عزیزتر هستند و برای خودشان لذت‌های واقعی تری دارند. شاید اگر آنها، هم اینجا بودند چندان از شیرین کاری لوطی انتری لذت نمی‌بردند، همانطور که استاد دبیر علی نبرد و تو بردی و وای به وقتی که بچه‌های ما همه‌ی این چیزها را بیسندند و دبیر علی‌ها را مانند تو مسخره کنند.»

داش علی گفت: «نه، این را نگو، من هم خودم بچه دارم و می‌فهمم. همان پسر من وقتی که از مدرسه می‌آید تا چند ساعت خیلی بهتر از آن چند ساعتی است که از این عروسی به خانه برمی‌گردد. من می‌روم و استاد دبیر علی را پیدا می‌کنم و ازش عذرخواهی می‌کنم.»

عمو علی گفت: «نمی‌خواهد بروی عذرخواهی کنی. او از این حرف‌ها بزرگتر است و دشمنی تو را به دل نمی‌گیرد، او غصه‌ی من و تو را دارد که به بیخیالی ما نمی‌خندد، اما...»

داش علی میان حرفش دوید و گفت: «...اما خوب، من هم چیز بدی که نگفتم. من می‌خواستم بگویم که...»

در این هنگام کسی شاهد جدال عمو علی و داش علی بود، خوابش گرفته بود و بلند شد رفت و باقی حرف‌های ایشان را نشنید.

آزادی و آزادگی

روزی بود، روزگاری بود. خلیفه‌ی عباسی تازه به خلافت رسیده بود و خبر رسید که بعضی از سرخُنبانان نافرمانی می‌کنند. ناچار خلیفه از یک طرف سرکشان را تهدید می‌کرد و از طرف دیگر دوستان را می‌نواخت و سرشناسان میانه حال را به مهربانی امیدوار می‌ساخت. برای زاهدان و شیخان و رؤسای قبایل و سردسته‌های زورمندان هدیه می‌فرستاد، و وعده‌ی رسیدگی به حساب ظالمان و کار مظلومان را می‌داد تا پایه‌ی قدرتش را استوار کند.

یکی از کسانی که خلیفه برایش هدیه‌ای فرستاد شخصی بود به نام شیخ فارسی در یکی از ولایات که مجلس درسی داشت و جمعی شاگرد و مُرید و در شهر به خوبی و پاکی مشهور بود اما شیخ اهل رُهد و تقوی بود و هرگز بی‌دلیل از کسی هدیه نمی‌پذیرفت. نخستین هدیه‌ی خلیفه را که فرستاده شد قبول نکرد و عذر آورد که نمی‌داند مقصود از آن چیست و به آورنده گفت که: « بنای کار ما بر هدیه گرفتن نیست.»

به خلیفه گزارش دادند و فکر کرد که: « حق دارد، بنای کارش را سنجیده است و خرج مدرسه تأمین بوده و شاید نمی‌دانسته که از کجا رسیده است.»

بار دوم که هدیه‌ای پیش شیخ فرستادند خلیفه پیغام داد که: « یکی از کارهای ما این است که دوردستان را به همت یاد کنیم و مقصود خاصی در میان نیست.» و شیخ پیغام داده بود که: « شکرگزارم، اما من هیچ خرجی ندارم و مدرسه از اوقاف خودش اداره می‌شود و مستحق کمک نیست و بهتر آن است که مستحق‌ها را جستجو کنند تا انعام خلیفه به اهلش برسد و در کار واجب صرف شود.»

این بار خلیفه در بیم افتاده بود که چرا این مرد هدیه‌ی خلیفه را نمی‌پذیرد مگر خیالی دارد؟ یک بار دیگر هم به بهانه‌ای پولی فرستادند و شیخ با زبان خوش آن را رد کرد و گفت: « چون نیازمند نیستیم آن را نوعی اسراف می‌دانم و اسراف را بر خلیفه نمی‌پسندم. از لطف ایشان ممنونم ولی کار مدرسه رو به راه است من هم تا در این کارم حقوقی دارم و اگر نباشم در خانه می‌نشینم و کارهای نیستیم که با بزرگان سر و کاری داشته باشم.»

دیگر خلیفه در وهم افتاده بود که: « یک چیزی هست که او خودش را کنار می‌کشد و با ما گرم نمی‌گیرد. گرچه با دشمنان سَروِ سیری ندارد و بهانه‌ای نمی‌شود از او گرفت اما خلافت ما را تبریک نگفته است و روی خوش نشان نداده است. باری اگر نسبت به ما بیزار و بی‌اعتنا نیست چرا هدیه را نمی‌پذیرد؟ »

دوستان و مشاوران خلیفه توضیح می‌دادند که این مرد جز این که درسی می‌دهد و کاری می‌کند مردی زاهد است. زاهد یعنی کسی که هیچ طمعی از کسی ندارد، برای وظیفه‌ای که دارد بی‌مزد و بی‌منت می‌کوشد و رضای خدا را می‌جوید. چنین کسی ریاست طلب نیست و مزاحم کسی هم نیست. آنها که هدیه می‌پذیرند زاهد نیستند و آن که زاهد است از هیچکس چیزی نمی‌ستاند. اما خلیفه می‌گفت: « وقتی ما از او توقعی نداریم نگرفتن هدیه نوعی توهین به دستگاه خلافت است. درست است که او با دشمن ما هم نمی‌سازد ولی دوست بودن چیزی بهتر است.»

خلیفه غلامی داشت که بزرگزاده و تربیت شده، زبان آور و خوش بیان بود. او را بسیارگران خریده بودند و بر درگاه خلیفه نه غلامی خدمتگزار بلکه مایه‌ی آبرو و اعتبار بود. خلیفه غلام را صدا زد و یک کیسه زر پیش او گذاشت و گفت: « ای غلام، من می‌دانم که بردگی برای تو بسیار ناگوار است و حسرت آزادی و بزرگواری در دل تو بیشمار است و با خود عهد کرده‌ام که اگر بتوانی امروز از عهده‌ی یک خدمت برآیی تو را آزاد کنم و به سروری و سرداری برسانم.»

غلام گفت: « امیدوارم بتوانم.»

خلیفه گفت: « شیخی به این نام و نشان در فلان ولایت است که بدخواه ما نیست و از او بیمی نداریم اما اگر شرمنده‌ی احسان ما باشد بهتر است و چون از هیچکس هدیه نمی‌پذیرد می‌خواهم با زبان و بیانی که داری بروی کاری کنی که شیخ این کیسه‌ی زر را به عنوان هدیه‌ی خلیفه قبول کند و هیچ تشویشی به دل راه ندهد. هیچ عهد و پیمانی هم از او نمی‌خواهیم و آزادی تو در گرو همین خدمت است. ببینم چه می‌کنی و از زبان شیرین و مهربانانت چگونه بهره برمی‌داری.»

غلام گفت: « امیدوارم.»

کیسه‌ی زر را برداشت و اسب خاصه را سوار شد و راه ولایت شیخ را پیش گرفت. روز را به شب رسانید و شبانه به خانه‌ی شیخ رفت. هر چه در کار خود هنر داشت و در زبان خود شکر داشت به کار برد. از آیه و حدیث و سیر تا سرگذشت و تاریخ و خبر هر چه می‌دانست در میان گذاشت و با شیخ بحث و جدل کرد و گفت و جواب شنید و شیخ با دلیل و برهان عذر و بهانه می‌آورد و خلیفه را سپاس می‌گفت ولی هدیه نمی‌پذیرفت.

آخر غلام خود را ناتوان یافت و به التماس درآمد و گفت: « ای خواجه، چیزی بهتر از راستی نیست. حقیقت این است که اگر تو این هدیه را قبول کنی مرا به آزادی می‌رسانی و گرنه در بندگی می‌مانم. خلیفه هم از تو هیچ عهده‌ی نمی‌خواهد و کاری ندارد، وسواسی بافته است و هوسی دریافته است و با این کار خاطرش آسوده می‌شود. مگر چه ضرری دارد که این هدیه را بستانی و، اگر خود

نمی‌خواهی، به بینوایان برسانی و مرا به شرطی که در میان است به آزادگی برسانی. هیچکس هم از این ماجرا خبری ندارد.»

شیخ جواب داد: «آزادی در آزادگی است. کسی خبر دارد یا ندارد بی تفاوت است. خوشحالی حقیقی در آن است که انسان خودش، خودش را به پاکی بشناسد و خودش از خودش راضی باشد. من از خلیفه طلبکار نیستم. وقتی من خودم بدانم که بی هیچ دلیل و منطقی از کسی هدیه گرفته‌ام اگر همه‌ی عالم مرا پرهیزگار بشناسند خودم می‌دانم که نیستم و نمی‌توانم در قلب خود خوشحال و راضی باشم. معنی حرف تو که می‌گویی برای آزادی تو هدیه را بستانم این است که تو را به آزادی برسانم اما خود در قید بندگی و شرمندگی بمانم و خودم از خودم بیزار باشم، و این یک بدبختی است. تو که بی دلخواه و بی اختیار به بندگی افتاده‌ای از سرنوشت خود راضی نیستی و آزادی را می‌طلبی، آیا اگر من به دلخواه و اختیار بندگی را انتخاب کنم راضی هستی؟»

غلام گفت: «نیستم اما می‌روم و کیسه‌ی زر را می‌برم و حالا که تو آزادگی را اینقدر دوست می‌داری با زبان چرب و مهربان خاطر خلیفه را از جانب تو آسوده می‌کنم.»

شیخ گفت: «کیسه‌ی زر را ببر و دیگر هر کار که می‌دانی خوب است بکن. حالا که خلیفه به آزادی تو می‌اندیشد من هم دعا می‌کنم تا به هر سببی که هست تو را آزاد کند.»

غلام کیسه‌ی زر را برداشت و برگشت. در راه با خود فکر کرد که: «چه بزرگوار مردی است این خواجه، که آزادی و آزادگی از قید منت دیگران را با هیچ چیز عوض نمی‌کند اما او از من می‌خواست که کیسه‌ی زر را بردارم ببرم و دیگر هر کار می‌دانم خوب است بکنم. و من می‌دانم خوب است که خاطر خلیفه را آسوده کنم و خواجه را در نظر خلیفه عزیز کنم و خلیفه را از خواجه خوشحال کنم و کیسه‌ی زر را برای کار خیری که پای آزادی کسی در میان باشد ذخیره کنم و خود را نیز از بندگی نجات بدهم و درسی هم که از شیخ آموخته‌ام همیشه به یاد داشته باشم، هیچ زیانی هم برای هیچ کس ندارد. خلیفه شرمندگی خواجه را نمی‌خواست، دوستی او را می‌خواست و دوستی حاصل است. من هم آزادی‌ام را می‌خواهم و باید حاصل شود.»

برگشت و کیسه‌ی زر را پنهان کرد و به خلیفه گفت: «شرط خود را به جا آوردم اما نمی‌توانم خاموش بمانم گرچه خاطر خلیفه از این سخن آزاده شود؛ به راستی که بزرگی و بزرگواری به یک چنین خواجه‌ای می‌برازد. مردی خدایی و آسمانی است و مقامش بالاتر از مقام انسانی است. خلیفه را به دوستی می‌شناسد و به درستی سپاس می‌گزارد اما می‌گفت که: «با خدای خود عهدی دارم که تا نیازمند نباشم نیازی نستانم،» دیگر ای خلیفه هرچه هنر در رفتار داشت و شکر در گفتار همه را به

کار بردم تا او وسیله‌ای باشد که عطای خلیفه را به مستحق برساند، به او قول دادم که خلیفه هیچ کاری با تو ندارد و هیچ خدمتی نمی‌خواهد حتی توقع دیداری و پیغامی و گفتاری هم ندارد. و به هر حال کامیاب شدم و شیخ برای آزادی من هم دعا کرد، آیا بد کردم که چنین قولهایی دادم؟»

خلیفه گفت: «از تو هرگز بدی ندیده‌ام. بد نکردی و خاطر من را آسوده کردی. تو نیز خاطر آسوده باش، شرط ما آزادی بود. از این ساعت تو را آزاد کردم و امیر همان ولایت. امیدوارم مردم آن ولایت هم از فرمانداری تو راضی باشند.»

غلام خلیفه را دعا و ثنا گفت، اما از دروغی که گفته بود در دل خود شرمند بود. گاه می‌گفت: «خلیفه و شیخ هر دو به درستکاری و یکدلی من اعتماد کردند و من به هر دو خیانت کردم. باز می‌گفت: «نه، هیچ کدام بدخواه دیگری نیستند و آنچه کردم عین مصلحت بود. خلیفه از شیخ توقعی نداشت و آسودگی خاطر خود را می‌خواست و آسوده شد. شیخ هم به کار خود مشغول است پولی نگرفته و عهدی نبسته و آزاد و آزاده باقی مانده. وقتی هیچ شرمندگی و بندگی در میان نیست من چرا شرمند باشم.» و باز در وسواس بود که: «شیخ در نظر خلیفه بزرگ بود من او را حقیر کردم» و به خود جواب می‌داد که: «شیخ در نظر خودش حقیر نیست، و از بزرگواری او چیزی کم نشده، ارادت من هم بر آن افزوده شده، پس باکی نیست.»

غلام به امیری آن ولایت منصوب شد و تنها یک بار به دیدار شیخ رفت و گفت: «نمی‌دانم بر اثر دعای شما بود یا به سبب دیگر که خلیفه مرا آزاد کرد و به این ولایت فرستاد. به هر حال همیشه به یاد دارم که شما چقدر آزادی و آزادگی را بزرگ شمردید و امیدوارم این درس را فراموش نکنم.»

و سال‌ها گذشت و غلام آزاده از آن ولایت به ولایت دیگر فرستاده شد و بود تا سالی که آشوبی پیدا شد و یکی از سرکشان همسایه ولایت شیخ را گرفت و از بیم هم دستی زورمندان گروهی از سرشناسان را از آن شهر کوچ داد و آن شیخ هم که دستگاهی و مریدانی و کیا و بیایی داشت یکی از گرفتاران شد. و خبر به شهر دیگر رسید که غلام آزاده والی آنجا بود.

غلام وقتی این خبر را شنید کارهای دیوانی را به کسانی که لایق بودند سپرد و سفارش کرد و خود به تنهایی آن کیسه‌ی ذخیره را برداشت و به سرعت به ولایت شیخ حرکت کرد و در میان گیرودار اختلاف‌ها و کارزار دوست و دشمن تک و تنها به دیدار فرمانده سرکشان شتافت.

رفتند و گفتند که مردی تنها و بی‌دفاع از طرف دشمن آمده است و می‌گوید پیغامی بزرگ دارد که تنها به رئیس می‌تواند بگوید.

خبری تازه بود : آیا تهدید جنگ است یا پیغام صلح است ؟

رئیس گفت : « بیاید.»

غلام گفت : « کار جنگ و آشتی کاری دیگر است و دوستی و دشمنی چیزی دیگر. اما من قرضی دارم که باید ادا کنم. داستان شیخ را با خلیفه به تفصیل شرح داد و گفت : « اینک این کیسه‌ی زر است و من با این کیسه‌ی زر آزاد شدم و شیخی به این نام و نشان که در اسارت شماست مردی چنین آزاده است و از بندگی سخت بیزار و بیش از هر چه تصور کنید بی‌آزار. اگر شما از جوانمردی و آزادگی سهمی دارید با این کیسه‌ی زر شیخ را آزاد کنید و اگر این معنی را نمی‌شناسید من آزادی او را به اسارت خود می‌خرم تا از شرمندگی آسوده شوم.»

رئیس سرکشان از حرف غلام متأثر شد و گفت : « سخن تو بوی صداقت می‌دهد. برای اینکه من هم از یک غلام و یک شیخ کمتر نباشم او را آزاد می‌کنم تا مردی چنین آزاده در بندگی نماند. به تو نیز کاری نداریم که به جنگ نیامده‌ای و به ادای قرض آمده‌ای. اما کیسه‌ی زر را قبول می‌کنم که شیخ و خلیفه از آن بی‌نیاز بودند و ما نیازمندتریم.»

غلام قرض خود را ادا کرده بود و همراه شیخ به جای خود بازگشتند و غلام ماجرا را نزد خلیفه اعتراف کرد و با اعتباری بیشتر به رساندن پیغام در میان دوست و دشمن مأمور شد و راه صلح و سلامت را هم در میان هموار کرد.

سفر تجربه

روزی بود، روزگاری بود. پدر خوشحال بود و مادر هم خوشحال بود که بعد از چند تا دختر قد و نیم قد حالا خدا به آنها یک پسر داده است. خدا کار خودش را کرده بود و حالا بقیه‌ی کار در دست پدر و مادر بود: نگهداری و تربیت. اسم نوزاد را گذاشتند اسکندر و او را «اسی» صدا می‌زدند.

از همان روز اول پدر بینوا هر قدر در کوچه و محله اعتبار داشت قرض گرفت و مادر هر چه توانایی داشت کوشش کرد تا وسیله‌ی آسایش نوزاد را فراهم کنند. پدر و مادر هر دو بیسواد بودند، خیلی زود عروسی کرده بودند، در محله‌ای در حاشیه‌ی شهر با تنگدستی زندگی می‌کردند و در محله به نسبت خودشان آبرو داشتند. کار پدر بنایی بود و کار مادر خانه داری. وقتی پسر یکی یک دانه آمد پدر به دخترها فرمان داد که باید در نگهداری بچه خیلی مواظبت کنند: «نبینم که کسی اسی را اذیت کند، نبینم که یک روز اسی گریه کند، وای به حال کسی که بد پسر را بخاهد.»

دخترها هم حساب کار دستشان آمد: پسر پسر است، قند و عسل است؛ البته کسی بد بچه را نمی‌خواست؛ آنها هم می‌خواستند یک برادر داشته باشند و حالا دارند. تا وقتی بچه شیرخواره بود توی بغل مادر و خواهرها زندگی می‌کرد. آنقدر او را بغل کرده بودند که بد عادت شده بود و همینکه لحظه‌ای او را زمین می‌گذاشتند اگر خواب نبود فریاد گریه‌اش به آسمان می‌رسید و اگر پدر در خانه بود قیامت برپا می‌شد و می‌گفت: «هیچکس به فکر این بچه نیست، ببین چه جور شاخ شمشاد من و گل ناز مرا به گریه می‌اندازند. این لکه روی دامن پسر من از کجا پیدا شده؟ این پشه از کجا آمده و صورت پسر من را نیش زده؟»

این بود، و بعد از دو سال بچه را از شیر گرفتند و به خوراک بستند. در خانه همه چیز پیدا نمی‌شد ولی هر چه پیدا می‌شد و بهتر بود مال شاخ شمشاد و گل ناز بابا بود، لباس تی تیش مامانی و خوردنی‌های خوبتر و بیشتر، دخترها «آهی» شده بودند و پسر «به بهی» بود. دیگر هیچ چیز مهم نبود؛ آنقدر دم به ساعت به بچه خوراک زورکی می‌دادند که گاه و بیگاه مریض می‌شد. تازه وقتی هم طبیب پرهیز می‌داد بچه دم به دم غاغا می‌خواست و پدر می‌گفت: «بگذار بچه‌ام بخورد زودتر بزرگ شود» و مادر می‌گفت: «همه‌ی اینها از بی‌غذایی است.»

بچه بزرگتر می‌شد و هیچکس حق نداشت به او بگوید بالای چشمش آبروست. می‌کشید، می‌انداخت، می‌شکست، به همه چیز دست می‌زد، شیون و غوغا می‌کرد و همه‌ی اهل خانه و در و همسایه را

عاجز می‌کرد ولی بیچاره کسی بود که بخواهد بر خلاف میل بچه رفتار کند. برای شاخ شمشاد بابا و گل ناز ننه هیچ چیز ممنوع نبود.

هر وقت با بچه‌های همسایه اختلافی پیدا می‌شد پدر و مادر مانند خروس جنگی بر سر همسایه داد می‌کشیدند: « شما چشم دیدن بچه‌ی ما را ندارید، شما حسودی می‌کنید.» همسایه‌ها می‌گفتند: « آخر خانم، آقا، شما که نوبرش را نیاورده‌اید، همه بچه دارند، بچه که نباید هر کاری دلش خواست بکند، بچه را باید راهنمایی کرد، یادش داد، تربیتش کرد، اینطور که شما بچه را لوس و نُر بار می‌آورید فردا برای خودتان هم اسباب زحمت می‌شود، برای خودش هم بدبختی می‌سازد!»

پدر و مادر گفتند: « به هیچکس مربوط نیست. وقتی بزرگ شد همه چیز را می‌فهمد. حالا بچه است، دماغش می‌سوزد، ذهنش کور می‌شود.» همسایه‌ها می‌گفتند: « شما اشتباه می‌کنید، تربیت را باید قدم به قدم از بچگی به بچه یاد داد، بچه باید معنی « نه » را بفهمد، مال خودش و مال مردم را به جای خود بشناسد و گرنه روزگار خودش را هم سیاه می‌کند، شما هیچ وقت به بچه تان یاد نداده‌اید که نصف شب موقع فریاد کردن نیست، هیچ وقت نمی‌گویید که پرتاب کردن شیشه به خانه‌ی مردم ممکن است کسی را به کشتن بدهد. شما همین برای شکمش دلسوزی می‌کنید و این کافی نیست، این محبت را هر جانوری هم نسبت به بچه‌اش دارد، بچه‌ی آدم باید از سه چهار سالگی جای آری و نه را بفهمد.»

پدر و مادر می‌گفتند: « اسی ما نه را نمی‌فهمد، هر کاری هم دلش خواست می‌کند، همین و همین.» با این ترتیب جز پدر و مادر هیچکس دیگر رفتار بچه را نمی‌پسندید. علتش هم لوس بودن و مزاحم بودن او بود اما پسند پدر و مادر بی‌دلیل بود. به هر حال پدر و مادر بچه‌ی خودشان را می‌پسندند.

پسرک کمی بزرگتر شد و راه کوچه را یاد گرفت و بازی کوچه را، و دیگر شمر جلو دارش نبود. عادت کرده بود که هر چه او می‌خواهد همان درست است. در کوچه بچه‌ها زیاد بودند اما غیر از اسی هیچکس دیگر در خانه‌ی مردم را نمی‌زد و فرار نمی‌کرد، و غیر از اسی هیچکس دیگر سوراخ کلید درها را گل نمی‌گرفت. نصیحت هم فایده نداشت. بچه‌های محله هم این را فهمیده بودند و دیگر اسی را به بازی نمی‌گرفتند.

یک روز وقتی یکی از بچه‌های بزرگتر گفت « ما با اسی بازی نمی‌کنیم » پسر اوقاتش تلخ شد و او را زد. پدرها و مادرها دخالت کردند و گفتگو به خانه رسید. آمدند گفتند: « این پسر شما خیلی بی‌تربیت است، شما که دخترهایی به آن خوبی دارید چرا جلوی این را نمی‌گیرید؟ فردا بدبخت می‌شود.»

پدر و مادر گفتند: « بدبخت خودتانید، بی‌تربیت هم جد و آبادتان است، بچه‌اند و بازی می‌کنند.»
گفتند: « آخر بازی هم قانون دارد، حساب دارد، و این پسر شما هیچ نمی‌فهمد و می‌خواهد به همه زور بگوید، وقتی این‌طور عادت کرد فردا هم که بزرگ شد قانون نمی‌شناسد و از دیگران تو سری می‌خورد.»

پدر و مادر گفتند: « تو سری مال بی عرضه‌هاست شما هم بچه‌هاتان را زوردار کنید تا کتک نخورند.»

گفتند: « بد زبانی و دشنام‌گویی می‌کند.» جواب دادند: « خوب، اذیتش نکنند، بد زبانی نکند. بچه است و زیر بار حرف زور نمی‌رود.»

پسرک بزرگ می‌شد و پدر و مادر می‌گفتند بچه است، به مدرسه فرستادند و وقتی از او شکایت می‌شد می‌گفتند بچه است، ده ساله بود می‌گفتند بچه است، پانزده ساله بود می‌گفتند بچه است. همینکه از مدرسه برمی‌گشت کتاب و دفترش را به گوشه‌ای پرت می‌کرد و می‌دوید به کوچه. هرگز کسی ندیده بود به خواندن کتاب مشغول باشد، از رد شدنش در امتحان هیچکس تعجب نمی‌کرد، بعد از چند سال مدرسه را کنار گذاشت و پدر و مادر که خودشان هم سواد نداشتند و قدر سواد و دانش را نمی‌دانستند برای ادامه‌ی درسش تلاشی نشان ندادند و پسر خیال کرد حالا بهتر شد و تنها به زور آزمایی پرداخت. پدر و مادر هم دلشان به این خوش بود که بچه خوب می‌خورد و می‌پوشد و در میان بچه‌ها حریف خودش هست. کم کم از بس اطرافیان به پدر حالی کردند که اسی دارد بی هنر بار می‌آید به فکر افتاد او را همراه خود سر کار ببرد ولی مادر نگذاشت: « بچه طاقت کار بنایی را ندارد، صبر کن قدری جان بگیرد.»

یک بار اتفاق افتاد که دو روز سه روز چهار روز پی‌درپی پسر در کوچه دعوا کرده بود. یک روز با تیغ خودتراش یکی از همبازی‌ها را زخمی کرد و وقتی به شکایت آمدند مادر و عمه و خاله از پسرک زخمی پرستاری کردند و با عذرخواهی و التماس قضیه را کوتاه کردند و نگذاشتند پدر خیردار شود.

روز دیگر بقال سر کوچه، سر راه را بر پدر گرفت و از پسر شکایت کرد که صبح تا شب بچه‌های بیکار را جمع می‌کند و گفتگو درست می‌کند. پدر نصیحت و اعتراض کرد و پسر همه‌ی تفصیرها را به گردن دیگران گذاشت.

روز سوم از کوچهی دیگر آمدند شکایت کردند که این اسی شما همه را عاجز کرده اگر تو نمی‌توانی بگو تا خودمان جلوش را بگیریم. پدر از سر کار آمده بود و خسته بود. اوقاتش تلخ شد و پسر را تنبیه کرد و گفت: «دیگر نباید ببینم کسی از تو شکایت داشته باشد.»

فردا شب همسایهی دیوار به دیوارشان سر کوچه سر راه را بر پدر گرفت و گفت: «ببین استاد عباس، تا حالا کاری نکردیم ولی این پسر شما صبح تا شب روی بام کفتر پرانی می‌کند و ما در خانه آسایش نداریم. هر چه هم نصیحت می‌کنیم نمی‌شنود. امشب می‌خواهم بگویم اگر از فردا یک بار دیگر توی خانه‌ی ما سنگ بیندازد یا روی دیوار بیاید، چنان در دسری برایت فراهم کنیم که تا قیامت نتوانی آسوده شوی.»

پدر یک کلمه حرف نزد، خسته بود و عصبانی و به نظرش حرف همسایه درست بود. ساکت و صامت آمد به خانه و زنش را به آشپزخانه برد و گفت «ببین زن. مگر من نگفتم کفتر بازی کار لات‌هاست؟ مگر چند بار با همسایه‌ها گفتگو نکرده بودیم و مگر نگفته بودم دیگر نباید اسی روی بام و دیوار برود؟ پس حالا این همسایهی محترم ما چه می‌گوید؟ سر کوچه نزدیک بود از خجالت آب شوم و به زمین فرو بروم، روز که من در خانه نیستم دارم زحمت می‌کشم تا شکم اینها را سیر کنم چرا تو جلوی اسی را نمی‌گیری؟»

زن جواب داد: «آخر، والله به خدا من هر روز نصیحت می‌کنم ولی دیگر حریفش نمی‌شوم. همین امروز صدایم تا هفت تا خانه می‌رفت از بس داد می‌زدم که مادر می‌افتی می‌شکنی خودت را نفله می‌کنی، جیغ کشیدم و فریاد زدم ولی فایده ندارد، من که زورم نمی‌رسد خودت هر کاری می‌دانی بکن.»

مرد ناگهان مطالبی کثیف کرد و گفت: «همین است دیگر، حرف‌های تو غلط است، اصلاً روش ما غلط است این است که فایده ندارد.»

زن گفت: «غلط کدام است، بچه است و قدری تخس است خوب می‌شود.»

مرد گفت: «تا تو اینطور حرف می‌زنی خوب نمی‌شود.»

زن گفت: «مگر چه جور حرف می‌زنم؟ دیگر چه کار کنم؟»

مرد گفت: «تو به او همیشه همین را می‌گویی که نکن دستت زخم می‌شود، نکن می‌افتی می‌شکنی، نکن لباست کثیف می‌شود. ببینم، تا حالا هیچ وقت به او گفتمی که مردم ناراحت می‌شوند، هیچ وقت به او حالی کرده‌ای که همانقدر که ما می‌خواهیم آسوده باشیم مردم هم می‌خواهند آسوده باشند؟ درست عیب

کار در همین است که من و تو فقط خودمان و بچه‌ی خودمان را می‌بینیم مثل اینکه توی صحرا زندگی می‌کنیم و دیگر هیچکس نیست، و این غلط است. بچه باید این را بفهمد که اگر مردم از دست او آسوده نباشند او هم نمی‌تواند آسوده باشد. از امروز من وضع را عوض می‌کنم، تو هم باید همراهی کنی، من دیگر خسته شدم و هر روز نمی‌توانم حرف مردم را بشنوم. تا وقتی که ما تنها به فکر خودمان و بچه‌ی خودمان باشیم و برای آسایش دیگران مثل آسایش خودمان اهمیت قائل نشویم هیچ چیز درست نمی‌شود، هیچ چیز.»

زن گفت: «باشد، هر چه شما بگویید.»

مرد گفت: «الآن درست می‌کنم.»

پدر آمد به اتاق نشیمن و اسی را صدا زد و گفت: «بین پسر، این آخرین حرف من است. من صبح تا شب برای روبراه کردن زندگی شما کار می‌کنم و شب که خسته به خانه می‌آیم دیگر نمی‌توانم حرف مردم را تحمل کنم. اگر یک بار دیگر آدم و یکی از همسایه‌ها یا اهل محل از دست تو شکایت داشت دیگر هر چه دیدی از خودت دیدی. این کفترها را هم همین ساعت باید برداری ببری به دکان سعله‌ای و هر چه خرید بفروشی و دست خالی برگردی، دیگر هم پایت روی بام و دیوار همسایه نرسد. همین و همین.»

پسر گفت: «من به کسی کاری ندارم، کفترها را هم می‌خواهم داشته باشم. آنها را پرواز نمی‌دهم.»

پدر گفت: «نفهمیدی چه گفتم؟ حالا به تو می‌فهمانم.» تسمه‌ی کمرش را باز کرد و این اولین بار بود که پدر می‌خواست با تسمه حرف بزند. پسر موضوع را دریافت و پا به فرار گذاشت رفت سر کوچه ایستاد. پدر تسمه را به کنار انداخت و رفت توی کفترخان، یازده کفتر را ریخت توی کیسه و آمد دم درگفت: «اسی، بیا اینها را بگیر و ببر و دست خالی برگرد وگرنه دیگر آنها نمی‌مانند.»

پسر گفت: «نمی‌برم» پدر گفت: «برای اینکه بدانی دیگر حوصله ندارم حالا می‌بینی» کارد آشپزخانه را برداشت و همه‌ی کفترها را آورد لب باغچه یکی یکی ذبح کرد و دو تا دو تا توی بشقاب گذاشت و به چهار همسایه‌ی چهار طرف خانه تقسیم کرد و گفت: «گوشت کبوتر خیلی مقوی و خوشمزه است، پسر ما هم دیگر کفتر بازی نمی‌کند. این هم هدیه‌ی اوست برای شما که از کفتر بازی او ناراحت شده‌اید.» سه تای آخری را هم پروپت کرد و به زن گفت: «فردا شب آبگوشت کبوتر بارکن و قول می‌دهم که قال قضیه کنده شود.»

زن گفت: «حالا اوقات تلخ شده بیچاره کبوترها چه تقصیری داشتند؟»

مرد گفت: «همان تقصیری که گاوها و گوسفندها و مرغها و ماهیها دارند و ما هر روز آنها را می‌خوریم. دیگر هم جلو روی اسی به من اعتراض نکن.»

پسر آنقدر سر کوچه ایستاد تا سفره‌ی شام آماده شد و با اصرار مادرش برگشت و بی‌آنکه حرفی بزنند خوابیدند. صبح هم پدر با اسی حرف نزد و رفت سر کارش.

امروز پدر در محله‌ای دور در خانه‌ای که از خانه‌ی خودشان بهتر نبود کار می‌کرد. می‌خواستند یک طرف خانه را نوسازی کنند. صبح پسر صاحبخانه در را به روی استاد عباس باز کرد و مرد بنا از شباهت عجیب پسر صاحبخانه با پسر خودش تعجب کرد. درست همسال و همشکل اسی بود و چون استاد عباس بایستی سی چهل روز در آنجا کار کند این شباهت را به فال نیک گرفت. بعد دید که در آن خانه پسر دیگری دو سال کوچک تر هم هست که روزهای تعطیل را می‌گذرانند و در کار ساختمان تماشا می‌کنند. این دو پسر برای بنا و شاگردش چای می‌آوردند و در کارها کمک می‌کردند و باقی اوقات با خودشان به کتاب خواندن و چیز نوشتن و کار خانه و بازی شطرنج سرگرم بودند. شباهت پسر صاحبخانه با اسی که در نظر اول به چشم پدر نشسته بود باعث شده بود که رفتار آنها را با پسر خودش مقایسه کند و روز دوم و سوم مرد بنا فریفته‌ی اخلاق ایشان شده بود.



- عجیب است، چقدر اینها با پسر من تفاوت دارند، چقدر مؤدب و مهربانند، چقدر خوش زبان و چقدر خوبند، دیدی با پدرشان چگونه حرف می‌زدند؟ دیدی چطور به مادرشان احترام می‌گذاشتند و از او اطاعت می‌کردند؟ دیدی چگونه با بچه‌های همسایه مؤدب حرف می‌زدند؟ دیدی چقدر در فکر یاد گرفتن بودند و از جزئیات کار بنایی تحقیق می‌کردند؟ و چقدر از مصالح ساختمانی، از گچ و آجر و سیمان و آهک و چوب اطلاع داشتند؟»

مرد بنا پرسید: « شما که بنایی نمی‌کنید اینها را از کجا می‌دانید؟ »

گفتند: « در کتاب خوانده‌ایم.»

- دیدی چه ساعت‌های درازی می‌نشستند و کتاب می‌خواندند و وقتی خسته می‌شدند بازی و سرگرمی آن‌ها را دیدی؟

وگر چه استاد عباس سواد نداشت و از مطالعه محروم بود پیوسته در حال آنها مطالعه می‌کرد. مرد بنا دلش آرزو می‌کرد که « کاش پسر من هم مانند اینها بود » اما نبود. سه چهار روز گذشت. یک روز از بچه‌ها پرسید: « ببینم، شغل پدر شما چیست؟ » گفتند: « معلم است.» مرد بنا دلش فرو ریخت و گفت: « می‌دانستم! » بچه‌ها پرسیدند: « عجب! شما می‌دانستید و پرسیدید؟ » گفت: « نه، نمی‌دانستم، اما می‌دانستم که با من خیلی تفاوت دارد همان طور که شما با پسر من تفاوت دارید. همه‌ی مطلب در همین جاست که من راز تربیت را نمی‌دانستم و نتوانسته‌ام پسرم را مثل شما تربیت کنم. او درس نمی‌خواند، تن به کار نمی‌دهد و حرف مرا هم نمی‌شنود.»

بچه‌ها گفتند: « انشاءالله که خوب می‌شود.»

عصر که از کار دست می‌کشید از صاحبخانه خواهش کرد ساعتی پای حرف او بنشیند و هر چه را می‌فهمید از سرگذشت خود و زندگی‌اش و پسرش صحبت کرد، رفتار پسرش را با پسران صاحبکار مقایسه کرد و آرزو کرد که کاش پسر او هم مثل آنها خوب بود.

صاحبخانه به او حالی کرد که تربیت از شانزده سالگی شروع نمی‌شود بلکه از روز تولد شروع می‌شود و رفتار بچه‌ها ساخته و پرداخته‌ی پدر و مادر و نزدیکان و محیطشان است و او قدری دیر به فکر افتاده اما از حالا هم راه سلوک چنین است و چنان است. و به او توصیه‌هایی کرد که یکی هم این بود که از بیکاری همه عیبی پیدا می‌شود. اگر پسر درس نمی‌خواند او را از ولگردی توی کوچه باز

دارد و اگر نمی‌تواند زیر دست کسی دیگر کار کند همراه خودش او را سر کار بیاورد و گفت: « این بچه‌ها او را به درس خواندن تشویق می‌کنند، بچه‌ها زبان یکدیگر را بهتر می‌فهمند.»

پدر شب آمد به خانه اما هر قدر اصرار کرد که پسر همراه او سر کار برود قبول نکرد. کار چیزی بود که او نمی‌پسندید. مادر هم می‌گفت: « حیف نیست بچه‌ای با این یال و کوپال برود با خشت و گل کار کند؟ مگر یک مشت زن و پهلوان بودن چه عیبی دارد؟ آدم حظ می‌کند که پسرش در میان سر و همسر همزور و همتا نداشته باشد.»

پسر هم گفت: « حالا که دیگر کمتر بازی نمی‌کنم، حالا که دیگر کسی از همسایه‌ها شکایت نمی‌کند. من اهل خشت و گل نیستم، اهل مشت و زورم حالا هم که دارم پهلوان می‌شوم شما نمی‌گذارید.»

پدر خندید: « ههه، اهم مشت و کشت، اینها فردا برای تو آب و نان نمی‌شود.»

پسر گفت: « آب و نان هم می‌شود، صبر کنید و ببینید.»

پدر گفت: « صبر می‌کنیم و می‌بینیم، من خوشبختی تو را می‌خواهم ولی امروز با آقا معلم صحبت می‌کردم، او که پسرهایی به آن خوبی تربیت کرده می‌گفت این راه عوضی است.»

پسر گفت: « هر چه می‌خواهد بگوید، همان آقا معلم هم به یک مشت من بند نیست.»

پدر گفت: « خیلی خوب» و دیگر حرفی نزد.

پسر ولگردی‌هایش را به دور از خانه برده بود. خواهرهایش همه عروس شده بودند و پسر همچنان به خانه می‌آمد و می‌رفت و پدر و مادر خبر از کار و بارش نداشتند. آنها به سن و سالی رسیده بودند و همچنان کار می‌کردند تا پسر بخورد و ببالد. او هم به جای مغزش تنش را می‌پرورد و آنچه در خانه پیدا می‌شد برای او بس نبود. در خانه جای عیش و نوش نبود و در بیرون از خانه، اخلاق پسر را نمی‌پسندیدند. همه جا زندگی حساب داشت و جوان خودسر که به زور بازوی خود مغرور بود حساب نمی‌دانست. درها را به رویش می‌بستند و دلش را می‌شکستند و او عادت نکرده بود که معنی «نه» را بفهمد. یک روز در محله‌ای دیگر با یکی از همسالان خود دعوا کرده بود و با مشت زده بود استخوان سینه‌ی او را شکسته بود و فرار کرده بود و حریف که عمویش مردی سرشناس بود از او شکایت کرده بود و نشانی‌های او را داده بود و حکم دستگیری او صادر شده بود و پسر دید که همین امروز و فردا دوباره گفتگویی تازه پیدا می‌شود و هیچکس از او حمایت نمی‌کند.

شب با پدر گفت: « من همه فکرهایم را کرده‌ام و دیگر نمی‌توانم با این زندگی سر کنم، می‌خواهم

از این شهر بروم.»

پدر پرسید : « کجا بروی ؟ »

پسر گفت : « هر جا که پیش آید.»

پدر گفت : «بسم الله، یک نادانی تازه ! حالا دیگر در این شهر جا تنگ شده، مگر خیال می‌کنی جاهای دیگر چه خبر است ؟ به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است، هیچ جا با مشیت نمی‌شود زندگی کرد. خیالت تخت باشد، اگر از روز اول حرف‌های مرا...»

پسر به میان حرف پدر دوید و گفت : « نترسید، کسی خرج سفر نمی‌خواهد.»

پدر گفت : « بله، با مردم هم همین‌طور حرف می‌زنی که زندگی را بر خود تنگ می‌کنی ولی بچه جان ما در شهرهای دیگر کس و کاری نداریم و تو هم هیچ هنری نداری که بتوانی خودت را خوشبخت کنی، اگر از روز اول حرف مرا شنیده بودی و همین کار بنایی را یاد گرفته بودی هر جا که می‌رفتی کارت یارت بود. کسی که یک صنعتی بلد است هیچ جا غریب نیست ولی با حال و احوالی که تو داری یک بیکاره هیچ جا جایش نیست.»

پسر گفت : « پس شما تا حالا خواب بودید، من خودم را چنان ساخته‌ام که همه جا حریف زندگی باشم، دیگر هیچکس زورش به من نمی‌رسد.»

پدر گفت : « این هم شد حرف ؟ مگر می‌خواهی توی جنگل با حیوانات دست و پنجه نرم کنی که از زور حرف می‌زنی ؟ آدم توی این دنیا باید کاری بلد باشد که به درد مردم بخورد، زور تنها نان نمی‌شود، مردم حرف زور را نمی‌شنوند و زورمند بی‌هنر را هیچ جا تحویل نمی‌گیرند.»

مادر هم زد زیر گریه و گفت : « از اینها گذشته من هم طاقت تحمل بار فراق را ندارم. پدرت راست می‌گوید، اینهمه مردم از همه جور دارند در این شهر زندگی می‌کنند. غریبی از هرچه فکر کنی سخت‌تر است، تو هنوز زندگی را نمی‌شناسی.»

پسر گفت : « فراق و غریبی و این حرف‌ها کدام است. شما هرگز سفر نکرده‌اید و نمی‌دانید در سفر چه فایده‌ها هست. آدم در سفر زندگی و تجربه را یاد می‌گیرد.»

پدر گفت : « زندگی و تجربه ؟ تو در مدرسه درس زندگی نخواندی و در کتاب نخواندی و در کوچه و محله که همه از رفتار تو خرده می‌گرفتند نخواندی، حالا می‌خواهی در سفر غریبی که هیچکس تو را نمی‌شناسد و غم تو را نمی‌خورد و هیچکس تو را به بازی نمی‌گیرد درس تجربه بخوانی ؟ من از همین حالا می‌فهمم که سفر برای تو فایده‌ای ندارد، بیا و یک بار هم حرف مرا بشنو و از فردا...»

پسر گفت: « هر چه هست من همین امشب خواهم رفت، این را هم گفتم که مادرم از گم شدن من پریشان نشود وگرنه می‌خواستم بی‌خبر بروم، دیگر هم با من یکی به دو نکنید.»

پدر گفت: « یکی به دو نیست، بگذار قدری فکر کنیم، من که بد تو را نمی‌خواهم، سفر غربی به این آسانی که تو خیال می‌کنی نیست، سفر برای پنج جور آدم خوب است که تو از آنها نیستی. اول برای توانگر پولداری که به سیاحت می‌رود و همه جا وسیله‌ی آسایش خود را فراهم می‌کند. دوم برای کاردان صنعتگری که هر جا سر می‌رسد کارش بارش است و او را عزیز می‌کند، سوم برای صاحب‌دل و ارسته‌ای که دلی قانع و زبانی شیرین داشته باشد و با سخت و سست زندگی بسازد و هر ناشناسی به دوستی او رغبت کند. چهارم...»

پسر مجال نداد و گفت: « کار از این حرفها گذشته، من خودم هم این نصیحت‌ها را بلدم باید بروم و می‌روم و همین.»

پدر گفت: « سختی می‌کشی و گرسنه می‌مانی و دست از پا درازتر برمی‌گردی، به عقیده‌ی من بی‌هنری و بیکاری است که تو را ناراحت کرده و به سرت زده. اگر همراه من بیایی و مشغول کار باشی دیگر این فکرها را نمی‌کنی.»

پسر گفت: « من اهل کار و این چیزها نیستم. سر کار بنایی می‌خواهند صد تومان کار بکشند و ده تومان مزد بدهند و من اینقدر بی‌عرضه نیستم که زور بشنوم.»

پدر گفت: « خوب دیگر، زندگی همینطور است. پس می‌خواستی ده تومان کار بکشند و صد تومان مزد بدهند؟ اول کارها اینطور است بعد که کسی کاردان شد و عزیز شد کم می‌شود صاحب کار و صاحب اختیار. تو که نمی‌توانی با این مشقت و زور بازو رسم دنیا را به هم بزنی.»

پسر گفت: « همان است که گفتم و رفتم، من که چیزی از شما نمی‌خواهم، من هر جا که باشم حریف می‌شوم، دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم و السلام و شد تمام. آیا بد کردم که گفتم؟ »

پسر لباس و اثاث خود را برداشت و آماده‌ی رفتن شد و مادر گریه می‌کرد و نمی‌دانست که چه باید کرد. پدر اوقاتش تلخ شد، برگشت و به زن گفت: «همه‌ی اینها تقصیر تو است. اینقدر بچه را لوس و نُرُّر آوردی که هیچ حرف بزرگتر را نمی‌شنود، حالا هم فقط گریه.»

مادر گفت: « من چه می‌دانم، من چه اختیاری در زندگی داشتم، البته بچه‌ی من است و دوستش می‌دارم ولی تو یک بار رفتی از مدرسه بی‌پرسی که چرا بچه درس نمی‌خواند؟ یکبار شد که بنشین با او حرف بزنی و ببینی دردش چیست؟ یک بار شد که توی خانه با من درست حرف بزنی؟ پسر تو

است و هر چه می‌داند از خودت یاد گرفته. یا محبت زیادی بوده یا دعوای زیادی؟ آن وقت که بچه بود شاخ شمشاد و گل ناز بابا بود و ما جرأت نمی‌کردیم درباره‌ی کارهایش حرف بزنیم و چاره‌جویی کنیم بعدش هم که از مدرسه دلسرد شد هیچ فکری نکردی. آیا نمی‌شد همانطور که آن شب سر کبوترها را بریدی و کفتر بازی تمام شد یک بار هم از چند سال پیش او را به زور سر کار ببری و عادتش بدهی؟»

مرد گفت: «با کدام زور، من که حریفش نمی‌شوم.»

زن گفت: «حالا بله، ولی از روز اول حریف می‌شدی، مگر دخترها بچه‌ی ما نبودند؟ حالا الحمدلله خوشبخت شدند ولی یادت رفته که چقدر میان بچه‌ها تفاوت می‌گذاشتی؟ الهی بمیرم برای بچه‌هایی که چقدر اشکشان و بغضشان را دیدم و تو خیال می‌کردی دختر، بچه‌ی آدم نیست، اما من هر چه بودم برای همه‌شان مادر بودم. حالا بفرما، نتیجه‌ی آن همه بی‌فکری همین است.»

مرد گفت: «راست می‌گویی، نه تقصیر توست نه من بلکه هر دو با هم تقصیر داریم، ما بچه‌دار شدن را بلد بودیم اما تربیت را بلد نبودیم، ما معلم ندیده بودیم و کتاب نخوانده بودیم. یادت هست آن روز که همین اسی زده بود بچه‌ی مردم را با تیغ زخمی کرده بود و شما از من پنهان کردید! آن روز چند سالش بود؟ ما از همان وقتها بایستی می‌فهمیدیم که چکار کنیم، دلم می‌خواست بچه‌های آقا معلم را که همسن و سال همین اسی هستند می‌دید که مثالی هفتصد دینار با این گردن شکسته تفاوت دارند. دیگر حرفش را نزن، من هم دلم می‌خواهد بنشینم و گریه کنم، نه خیر، نمی‌شود، نمی‌شود...»

تا پدر و مادر اینها را می‌گفتند پسر بار و بندیش را برداشته بود و رفته بود. او از دستگیر شدن و گرفتاری می‌گریخت و پدر و مادر نمی‌دانستند.

فردا صبح مأمور عدلیه پرسیان پرسیان به سراغ اسی آمد و نبود. پدر و مادر گفتند: «ما از دیروز از او هیچ خبری نداریم.» پدر را به بازپرسی بردند و خیلی گذشت نشان دادند که رهایش کردند. اما پسر شبانه از شهر خارج شد و در راه در قهوه‌خانه‌ای منزل کرد که همراه دوستان کوچکش این تجربه‌ها را دیده بود. شب پریشان بود و آرام می‌نمود. اولین بار بود که می‌خواست تنها زورگویی کند. صبح که عازم رفتن شد پول شام و کرایه‌ی منزل را خواستند و جواب داد: «ما از آنهاش نیستیم که این پولها را بدهیم، باید خیلی هم ممنون باشید که مثل من آدمی در این قهوه‌خانه‌ی فرزتی به نان و آبگوشت ساخته و از شما شکایت نمی‌کند!»

صاحب قهوه‌خانه آدم بی‌دست و پای بود، فکری کرد و مهربان گفت: «خوب ما که کسی را نمی‌شناسیم. ما باید از این دکه نان بخوریم.»

جوان گفت: « نانت را بخور ولی حرف زیادی هم نزن، مرا همه می‌شناسند، به من می‌گویند اسی مشت زن ! »

قهوه‌چی گفت: « خوب، من بیچاره چه تقصیری دارم اگر همه‌ی مشتریها اسی مشت زن باشند. »
جوان گفت: « نه، همه نیستند ولی من هستم. ما به جای پول این بازو و این مشت را داریم. »

قهوه‌چی گفت: « بسیار خوب ولی جوانمردی‌ات را برای من بدبخت سوغاتی آورده‌ای ؟ »

جوان گفت: « نه، به جان عزیزت ملاحظه‌ات را می‌کنم. اگر طرف خوشبخت‌تر بود جوابش را با این زبان شش مثقالی نمی‌دادم، دست خالی نمی‌رفتم. »

اول صبح جاده و قهوه خانه خلوت بود، مردک جا خورد، قدری غرواند کرد و سخت نگرفت. و جوان در اولین برخوردش با سفر فاتح شده بود.

بقچه‌اش را برداشت و رفت. در راه فکر کرد که خوب جایی بود. اگر نزدیک شهر نبود می‌توانستم چند روز مهمان باشم. هنوز باد بیخیالی و آسودگی توی دماغش بود و عجله‌ای برای رسیدن نداشت زیرا که هدفی نداشت. کسی که هدفی ندارد از هر راهی که برود به تنبلی و کاهلی می‌رسد. چند روزی همینطور منزل به منزل راه طی کرد. یک روز در بقچه‌اش چیزی را می‌جست و دستمال بسته‌ای یافت. پولی بود که مادرش در آن گذاشته بود و مادر همیشه مادر است. گفت: « خوب، این هم برای وقتی که هوا پس است. » روز سوم از راه دور و درازی به یک قهوه‌خانه‌ی صحرایی رسید و جای خوشی بود. دو روز ماند و گفت: « منتظر دوست همسفرم هستم. » خورد و خوابید و فهمید که چند فرسخ دورتر منزلگاه باصفاتری هست. صبحی عازم رفتن شد و همان بازی را شروع کرده بود که گروهی سرباز و سرهنگ وارد شدند و به قول خودش « هوا پس بود. » هنوز دعوا به جاهای باریک نکشیده بود که خنده را سر داد و دستمال بسته را رو کرد و گفت: « می‌خواستم دل و جرأت شما را آزمایش کنم، وگرنه کار ما مثل ریگ پول خرج کردن است. »

به خیر گذشت ولی در راه رسید به یک دو راهی و نمی‌دانست کجا به کجاست. از پیرمردی که در آنجا بود پرسید: « ببینم، این راهها به کجا می‌رود ؟ » پیرمرد گفت: « این راه به کاروانسرای شیخی می‌رسد که منزلگاه قافله است و به طرف شمال می‌رود، آن یکی هم به لب دریا می‌رسد که با کشتی به مغرب می‌روند. »

جوان پرسید: « خوب، کدامش برای سفر بهتر است ؟ »

پیرمرد گفت: « تا چه سفری باشد و چه کاری داشته باشد. »

جوان گفت : « برای آدم بیکار.»

پیرمرد گفت : « نمی‌دانم.»

جوان گفت : « پس خیلی نادانی.»

پیرمرد اثر لاتی و بی بند و باری را در جوان به جا آورد، جواب داد : « بله، من مثل شما نیستم. شما ماشاء الله ماشاء الله جوانید و بانشاط ولی من فکرم خراب است و دل و دماغ ندارم.» جوان مغرور را خام کرد و از او گذشت.

جوان فکر کرد که « خوب است، همه ازم می‌ترسند » و کار دیگری بلد نبود. با شیر و خط راه دریا را انتخاب کرد و گفت : « خشکی که توی یاخچی آباد هم هست، کشتی و دریاست که اسی را می‌طلبد.»

رفت و رفت تا رسید به کنار دریا. کشتی مسافری بادبان کشیده آماده‌ی حرکت بود. مسافران هر یک پولی می‌دادند و سوار می‌شدند و جوان اوضاع و احوال را مناسب می‌دید. پیش ملاح رفت و گفت: « من به گردش می‌روم و پول ندارم. اگر مرا سوار کنی به دردت می‌خورم.» ملاح پرسید : « به چه دردی ؟ » گفت : « خوب دیگر، یک وقت بدخواه مدخواه داشته باشی ما از خجالتش درمی‌آییم.»

ملاح خندید و گفت : « ول معطلی داداش ! ما بدخواه نداریم که هیچ، خودمان یک پا معرکه گیریم. سفر دریا پول می‌خواهد، زور را در خانه‌ی عمه و خاله می‌توان خرج کرد.»

این را گفت و دستور حرکت داد. جوان از این حرف دلخور شد و می‌خواست جواب دندان شکنی به ملاح بدهد ولی کشتی فاصله گرفته بود. صدا رساند و گفت: باشد، عوض پول این بقچه‌ی پر از جنس را دارم که برای فروش می‌برم. هر چه می‌خواهی انتخاب کن مخلصت هم هستم.»

طمع دامن ملاح را گرفت و کشتی را به کناره نزدیک کرد، در را باز کرد و گفت: «حالا که فهمیدی بیا بالا.» جوان مغرور که از زخم زبان ملاح رنجیده بود همینکه دستش به آستین ملاح رسید او را کنار کشید و شروع کرد به زدن و پشت و پهلو‌ی او را کوفتن که : « بدبخت بینوا متلک به من؟»

همکار ملاح از کشتی به درآمد که پشتی کند همچنان درشتی دید و کسی که بتواند به زور بر جوان غالب شود در میان نبود. ناچار برای اینکه از او انتقام بگیرند به حيله درآمدند.

ملاح در میان کتک خوردن شروع کرد به قهقهه خندیدن و گفت: « پسر، صبر کن ببینم، ما یک شوخی کردیم و تو با این زورمندی از جا در رفتی؟ ما که چیزی نگفتیم، من سربه‌سرت گذاشتم ببینم

چند مرده حلاجی و دیدم که انصافاً مرد زندگی هستی. به مرگ خودم تو همان کسی هستی که ما لازم داریم. این مشیت و بازوی تو جان می‌دهد برای دریا. حالا هم گله‌ای ندارم همینکه شناختمت حاضریم تا آن سر دنیا ببرمت، قدمت هم روی چشم ما و بفرما، اگر هم نمی‌خواهی خیلی متأسفم که سوء تفاهم شد، نه جانم، ما که با هم پدرکشتگی نداشتیم، اصلاً خودم بنا بود برگردم ولی هنوز تردید داشتم. حالا که معلوم شد از هیچ چیز واهمه نداری بیا بالا، کرایه هم فدای سرت، تا آن سر دریا هم مهمان خودم باش، مخلص شاخ سبیلت هم هستم، ما اصلاً این پیشامدها را به دل نمی‌گیریم، آخر ناسلامتی ما هم معرفتش را داریم، نه تو بمیری، خیلی ازت خوشم آمد که مردانه بازی کردی، دیگر ولت نمی‌کنم، ما خیلی با هم جوریم.»

جوان را آرام کردند، صلح کردند و سر و روی یکدیگر را بوسیدند و عذر خواستند و به کشتی سوار کردند و ملاح به مسافران گفت: «نه اینکه خیال کنید ما دعوا کردیم ها، رفیقمان است و شوخی می‌کردیم.» مسافران هم خندیدند و کشتی حرکت کرد.

در میان مسافران پیری جهان دیده و مردم شناس بود. آمد به ملاح گفت: «برادر، کار خوبی نکردی این آلدنگ ناتو را سوار کردی، معلوم است این آدم خیلی خام است و ممکن است در دسر درست کند. همه‌ی همسفران از این جریان ناراحت شدند، خوب، ما اهل دعوا نبودیم ولی روی اینطور آدمها را نباید زیاد کرد.»

ملاح جواب داد: «حواس حاجیت جمع است. او دیگر توی مشیت ماست، من هم سوارش کردم که درسش را روانش کنم، آنجا نمی‌شد، صبر کن و آخرش را ببین، جوجه را آخر پاییز می‌شمارند.»

ملاح و همکارش که با اشاره نقشه‌ی انتقام را کشیده بودند از جوان مشت‌زن پذیرایی کردند و قهوه و شربت و شیرینی به میان آمد و چنان گرم گفتگو شدند که برخورد نخستین فراموش شد. ملاح در راه از همه چیز و همه جا صحبت کرد و گفت: «ما هم در میان دریا گرفتاری‌هایی داریم و گاهی با دزدان دریایی روبه‌رو می‌شویم و بنام به این بازو و مشیتی که تو داری، اگر خودت بخواهی مثل ما روی آب زندگی کنی من یقین دارم که خیلی بیش از خشکی به تو خوش می‌گذرد، همین مرا که میبینی تمام ملک خدا را زیر پا گذاشتم، باور کن هیچ جای خاک صفای آب را ندارد، و خوشتر از ما در دنیا کسی نیست، حالا که دیگر گمشده‌ی خودم را هم یافتم که تو باشی، این سفر را امتحان می‌کنی، اگر خوش است بدان که همیشه همینطور است.»

ملاح از این حرفها می‌زد و جوان گل از گلش می‌شکفت و در دل از هر چه شهر و ده و پدر و مادر و کوچه و محله است بیزارتر می‌شد و کشتی می‌رفت و شب بر سر دست آمد و چه فرفره‌ی

خوش حرکتی است این زبان که از هر طرفی بخواهند می‌چرخد و غذای شام را به خوشی و خوبی صرف کردند و در نزدیکی ساحل دور افتاده‌ای از کشوری غریب به نزدیک یک ستون راهنما رسیدند که از زمانهای قدیم در میان آب برای راهنمایی کشتی‌ها از سنگ و ساروج ساخته بودند.

ملاح کشتی را نگاه داشت و گفت: « پروانه‌ی فرمان کشتی شل شده و اگر دریا طوفانی شود با این حال نمی‌توانیم برانیم و فردا به مقصد برسیم. برای تعمیر فرمان هم جایی بهتر از اینجا پیدا نمی‌کنیم. یک ساعت ایستادن بهتر از نگران بودن است. برای سفت کردن پروانه‌ی فرمان باید یکی از جمع ما که از آب نمی‌ترسد بر روی این ستون بایستد، دست خود را بر تیرک چوبی آن حلقه کند و با دست دیگر طناب کشتی را بگیرد تا لرزش آب کمتر باشد و من فرمان کشتی را فوری تعمیر کنم.»

کمک ملاح گفت: « کار کار من است، من می‌روم.»

ملاح گفت: « تو را می‌خواهم که پروانه را بچرخانی تا پیچ آن را پیدا کنم و کسی دیگر بلد نیست، اما رفتن روی ستون و گرفتن طناب کار کسی است که فقط ترسو نباشد و بتواند نیم ساعت سر پا بایستد.»

جوان مشت زن مغرور که به حرف‌های ملاح فریفته شده بود و نامردی خود را فراموش کرده بود گفت: « این مسافران که هیچ کدام جرأتش را ندارند هیچکس بهتر از خودم نیست.»

ملاح گفت: « نه، تو مهمان ما هستی و ما از مهمان کار نمی‌کشیم اگر چه کار از دست تو برمی‌آید.»

جوان خوشحال‌تر شد و گفت: « این که کاری نیست، ستون هم که همین جاست.» شاگرد ملاح گفت: « ولی رفیق، اگر می‌ترسی بگذار تو را برسانم. از اینجا تا ستون ده قدم راه است ولی ستون پله دارد.» جوان گفت: « بی خیالش باش.» سر طناب را گرفت و از روی نردبان به ستون رسید، از آن بالا رفت و دست در تیرک ستون زد و طناب را کشید.

ملاح گفت: « پس قربان دستت، طناب را قدری بیشتر بکش، بیشتر، بیشتر و حالا خوب است، بی‌حرکت نگاه دار.»

در این وقت شاگرد ملاح نردبان را در آب انداخت و ملاح به جوان مغرور گفت: « حالا همان جا که هستی باش که جای خوبی است تا دیگر مشت و بازوی خود را به مردم حواله نکنی. این هم بقیچه‌ی لباس برای اینکه بیوشی و بازوی زورمندت یخ نکند.»

بقچه را پیش پای جوان در آب انداخت و سر طناب را که خودش گرفته بود رها کرد و کشتی را از آنجا دور کرد. جوان که شنا بلد نبود تازه فهمید که دارد انتقام مشیت و لگدها را پس می‌دهد. هر چه فریاد زد کسی گوش نداد. دیگر کار از کار گذشته بود. کشتی رفت و پیرمرد جهان دیده ناراحت شد. آمد به ملاح گفت: « برادر، این خیلی انتقام وحشتناکی است، بیچاره در آب می‌افتد و خفه می‌شود.»



ملاح گفت: « نترس، یک شب بیخوابی می‌کشد، کمی می‌ترسد، و بسیاری تنبیه می‌شود. فردا صبح هم از ساحل او را می‌بینند و نجاتش می‌دهند، بقچه‌اش را هم که دادیم، سرمایه‌اش هم که زور است و همراهش است، مگر من حرف ناحسابی زده بودم که کرایه کشتی را می‌خواستم؟ مگر ندیدی چکار کرد؟ »

پیرمرد گفت: « اگر نجاتش می‌دهند حرفی نیست، این تجربه برای چنین آدمی خوب است.»

جوان روی ستون ماند و فردا صبح دید که تا چشم کار می‌کند از هر طرف آب است و دیگر اثری از زندگی پیدا نیست. ساحل خیلی دور بود و جز کمان ابرویی پیدا نبود. نردبان در پای ستون بر آب شناور بود و بر روی ستون جز ایستادن یا نشستن چاره نبود، تشنه و گرسنه و بیخواب و آرام بر روی

ستون باقی ماند و از پریشانی قدرت فکر کردن نداشت. یاد پدر و مادر و کوچه و محله و کار و بیکاری و بیعاری در سرش می‌آمد و می‌رفت و پس از اینکه از ایستادن و نشستن عاجز شد خود را به نردبان رسانید و روی آن دراز کشید و دیگر چیزی نفهمید تا نردبان همراه امواج آب به ساحل ناشناس رسید و در خشکی گیر کرد.

وقتی جوان به هوش آمد، رمق برخاستن و راه رفتن نداشت اما از بیم جان و ذوق آمان خو را به ساحل کشید و تا اثر خیسی و خستگی از تنش دور شد باضعفی که داشت به کندن و خوردن سبزه‌ها و گیاهان پرداخت. بختش یآوری کرد که هوا خشک و ملایم بود. همینکه اندکی به حال آمد سر در بیابان گذاشت که نمی‌دانست به کجا می‌رسد و رفت تا تشنه و بی‌طاقت به محلی رسید که بر سر راه بیابانی در یک چهاردیواری چاه آبی بود و صاحب چاه نشسته بود و گذرندگان پولی می‌دادند و آبی می‌نوشتند یا برای راه دور مشکی یا کوزه‌های آب می‌خریدند.

جوان رسید و تشنه بود. پیش رفت و جام آبی گرفت و نوشید و کاسه‌ای دیگر گرفت و سر و صورت را شست و نفس تازه کرد و قدری نشست و از راهها و شهرها سراغ گرفت. وقتی از جا برخاست صاحب چاه از او پول آن را مطالبه کرد و جوان هنوز فرفره‌ی خوش حرکات زبانش بد می‌چرخید، این را می‌دانست که پولی ندارد اما نمی‌دانست که زبان خوش را کسی از او نگرفته است و وقتی کسی هیچ چیز دیگر برای بخشیدن ندارد زبان شیرین را همراه دارد.

در جواب صاحب چاه گفت: « خجالت نمی‌کنی برای آب پول می‌گیری ؟ »

صاحب چاه گفت: « چه خجالتی؟ زمین مال من است، خرج کرده‌ام و زحمت کشیده‌ام و چاه را به آب رسانده‌ام و در این بیابان برهوت برای رهگذران آب فراهم کرده‌ام و هر کسی یک کاری دارد این هم کار من است. حالا هم ارث پدر کسی را که نمی‌گیرم یک پول سیاه می‌گیرم و به جگر تشنه‌ی سوخته حیات می‌بخشم.»

جوان گفت: « نطق بد نیست ولی من پول بده نیستم، هر کاری هم می‌خواهی بکن.»

صاحب آب گفت: « اگر می‌گفتی غریبم و گم شده‌ام و ندارم و نیازمندم که مهمان باشم حرفی بود ولی این که نمی‌دهم و هر کاری می‌خواهی بکن حرف حسابی نیست.»

جوان گفت: « همین است که هست، من این بازو و این مشت را بیخودی درشت نکرده‌ام.»

چند نفر برگشتند خیره خیره به او نگاه کردند و جوان گفت: « چه خیر است؟ مگر آدم ندیده‌اید که اینطور مرا نگاه می‌کنید؟ »

یکی پیش آمد و گفت : « هیچ معلوم هست که توی کدام طویله تربیت شده‌ای ؟ این چه جور حرف زدن است ؟ »

جوان گفت : « این است که هست دعوا هم داری بیا جلو. » و یکی بود که بردبار نبود. آمد جلو و گفت : « اگر اینجا بخواهی گردن کلفتی کنی بد می‌بینی، گدایی‌ات را کردی، آبت را خوردی، راهت را بگیر و برو گم شو. » جوان که هنوز جوجه‌اش را نشمرده بود براق شد و پیش رفت یقه‌ی مرد را گرفت و گفت : « چه می‌گویی ؟ »

و دیگر مجالش ندادند، چند نفر ریختند و تا می‌خورد او را زدند و گفتند : « آنچه تو می‌گویی برای ننه و خاله‌ات خوب است، اینجا نُز بازی خریدار ندارد. » زدند و کوبیدند و وقتی بی‌حال شد و لاش کردند. دیگر چاره جز تحمل نبود. سفر داشت درس زندگی می‌داد. جوان گفت : « حالا که چنین است غریبم و گرسنه‌ام و از کشتی به دریا افتاده‌ام و چند روز است چیزی نخورده‌ام. »

گفتند : « خوب است که غریبی و گرسنه‌ای و از کشتی به دریا افتاده‌ای و چند روز است چیزی نخورده‌ای ! اگر شکمت سیر بود ببین چه جانوری بودی، تو را از کدام خراب شده بیرون کرده‌اند ؟ » به هر حال غذایی به او دادند و به استراحت نشست و دیگر حرفی نزد تا قافله‌ای رسید و آبی ذخیره کرد و جوان به دنبال قافله افتاد و با کاروانیان همسفر شد.

شب قافله از بیابان « نُه گنبد » می‌گذشت و می‌گفتند کمینگاه راهزنان است. اهل کاروان خدا را یاد می‌کردند و زنگهای شتران را می‌بستند و سفارش خاموشی می‌کردند و جوانان را برای نگهبانی و همکاری هشدار می‌دادند. جوان فرصت پیدا کرد و به رهبران گفت : « از دزد هیچ نترسید که همین یکی من با این مشیت و بازو پنجاه نفر را جواب می‌دهم و دیگر جوانان یاری می‌کنند و کسی جرأت ندارد به ما چپ نگاه کند. »

کاروانیان خوشحال شدند و از همراهی او شادی کردند. لباس برانزده به او هدیه کردند و چون به منزلی رسیدند که هنوز جای بیم بود جوان را به غذاهای خوب پذیرایی کردند و او بعد از چند روز پریشانی به خوراکی گوارا رسیده بود آنقدر خورد که دیگر یارای حرکت نداشت همینکه قافله آرام گرفت و زمان خواب رسید جوان پیش از همه بر حصیری به خواب رفت و صدای خورخورش از نُه گنبد گذشت.

مردی سرد و گرم دیده در کاروان بود. جوان را برانداز کرد و به همراهان گفت : « برادران، من این جوان را می‌شناسم. دو سال پیش با ایشان همسایه بودم و از دست مزاحمت همین تن‌لش‌خانه را فروختیم و رفتیم. چندان بی‌معنی و بی‌ملاحظه است که من از خود او بیش از دزدان نگرانم. ادعایش

را دیدید؟ اینک بیش از همه خورد و پیش از همه به خواب رفت و چنانکه من می‌دانم اگر همه‌ی کاروان را آب ببرد او سر از خواب بر نمی‌دارد و هیچ عجب نیست اگر راهزنان برسند و او با ایشان همکاری کند یا خود رفیق ایشان و شریک قافله باشد. به گمان من مصلحت آن است که او را خفته بگذاریم و برویم که یک شب بی‌خوابی گوارا تر است تا با چنین آدمی همسفر بودن.» و همراهان این مصلحت را پذیرفتند. کاروان را بار کردند و هیچ زمزمه‌ای خواب جوان را آشفته نکرد. او را گذاشتند و رفتند.

سحرگاه دزدان رسیدند و جوان را خفته دیدند. بیدارش کردند و پرسیدند: « کیستی؟ » گفت: « یکی از اهل قافله‌ام.» گفتند: « کو قافله؟ » گفت: « نمی‌دانم، بیدار بودم و بودند و بیدار شدم و نیستند.» پرسیدند: « قافله از کجا می‌آمد و به کجا می‌رفت؟ » گفت: « نمی‌دانم من در راه گم شده بودم و هیچکس را نمی‌شناختم.» یکی از دزدان گفت: « خودش است، همان است که من می‌گفتم و گرنه تنها در اینجا برای چه مانده است.» بر سرش ریختند زدند و لختش کردند و با یک تایی زیرجامه او را به درختی بستند و رد پای قافله را جستند و از راه میان‌بُر رفتند.

جوان در حالی که دیگر امید خود را از دست داده بود بر درخت بسته بود و در فکر بود که: « مگر اهل قافله از من چه دیدند که مرا گذاشتند و رفتند؟ » تا نزدیک ظهر تشنه و درمانده باقی بود که شهزاده‌ای در پی شکاری تاخته بود و از همراهان به دور افتاده به راه رسید، جوان را بسته دید و دلش به رحم آمد، او را باز کرد و به نزد همراهان برد و خوراک و پوشاک داد و از حالش پرسید. جوان سرگذشتش را تعریف کرد.

شهزاده گفت: « حیف! من از اول که تو را دیدم گفتم از این بدبختی نجات می‌دهم و نگاه می‌دارم و به سروری می‌رسانم اما حرف‌های تو بوی بی‌لیاقتی می‌دهد. کشتیبان حق داشت و صاحب چاه حق داشت و اهل قافله حق داشتند. اگر خطا نکنم در قافله کسی بوده است که تو را می‌شناخته. مگر قهوه‌چی و کشتیبان و صاحب چاه چه گناهی داشتند؟ »

جوان گفت: « حالا می‌دانم که بد کردم و پشیمانم و توبه کارم و حاضرم در خدمت شما جان فدا کنم.»

شهزاده گفت: « امتحان آسان است. اگر من به تو هزار دینار ببخشم و تو را بفرستم تا از پدر و مادرت اجازه بگیری، چگونه می‌روی و چگونه برمی‌گردی؟ »

جوان گفت: « اجازه مجازه که لازم نیست ولی اگر تو بخواهی می‌روم خبر می‌دهم و فوری برمی‌گردم.»

شهزاده پرسید: « آیا نمی‌خواهی آن قهوه‌چی و آن کشتیبان و آن جوان شاکی را ببینی و دلجویی و عذرخواهی کنی؟ »

جوان گفت: « چه دلجویی و چه عذرخواهی. در آن وقتها مجبور بودم و هر کس دیگر هم به جای من بود و زورش می‌رسید همان کار را می‌کرد.»

شهزاده گفت: « نه خیر، هر کس دیگر هم همان کارها را می‌کرد به بدبختی می‌رسید. رسم دنیا این است که همه جا حرف حسابی و عدالت را می‌پسندند و هیچکس زورگویی را نمی‌پسندد و تو نمی‌توانی رسم دنیا را عوض کنی. معلوم شد که هنوز آماده‌ی خوب شدن نیستی. پیش ما برای تو جایی نیست زیرا من می‌خواهم عزیز باشم و اگر اطرافیانم مثل تو باشند نمی‌شود. آخر عزیز من، وقتی تو اجازه‌ی پدر و مادر را لازم نمی‌دانی من چگونه به تو اعتماد کنم که در اینجا بی‌اجازه دست به کاری نمی‌زنی؟ و وقتی با داشتن پول هم حساب مردم را نمی‌پردازی و از گذشته عذر نمی‌خواهی چگونه می‌خواهی سروری کنی؟ هزار دینار هم حیف است که تو داشته باشی. تو را با نامه‌ای و هدیه‌ای برای پدر و مادرت به همراه سرهنگی به وطنت می‌فرستم و از تمام کارهایت خبر می‌گیرم. هر وقت که دیگر کسی از تو آزرده نبود و هر وقت یاد گرفتی که حق مردم را بشناسی، آن وقت شاید که تو را ببینم، وگرنه باید بدانی کسی که تنها دلخواه خود را می‌بیند و آسایش دیگران را مانند آسایش خود دوست نمی‌دارد نه در حضر و نه در سفر هرگز در نظر مردم عزیز و محترم نخواهد شد.»

جوان را به وطنش فرستادند. چون ظاهری آراسته داشت پدر و مادر به دیدارش شادی کردند. شب داستان سفر را تعریف کرد از حیل‌های کشتیبان و دیگران، و گفت اگر به دیدار شهزاده نمی‌رسیدم شاید در بیابان هلاک شده بودم با وجود این دست خالی رفتم و با سوغاتی آمدم. بعد از این هم آن مشقت و بازو را دیگر ندارم، تجربه‌ای که از سفر آموختم این است که باید در تربیت و رفتار خود تجدید نظر کنم و خود را لایق سروری سازم.»

پدر گفت: « حالا یک چیزی شد. هدیه و سوغاتی هم تصادفی رسید. اگر به جای شهزاده به کسی مانند خودت رسیده بودی، به بدبختی دیگری رسیده بودی. حالا فردا صبح می‌گویم که چه باید کرد؟»

در همین فرصت اهل محله که از پسر جوان آزرده‌ی داشتند بازگشت او را به مدعی خبر دادند و فراشان برای دستگیر کردن او سر رسیدند. مادر می‌خواست او را پنهان کند، اما پسر گفت: « نه، کار تلافی و عذرخواهی خیلی دارم ولی این حساب را باید قاضی رسیدگی کند تا خودم بدانم که دارم درست می‌شوم.»



او را بردند و زندان و جریمه در انتظار بود ولی با تجربه‌ای که تازه آموخته بود صادقانه پشیمانی کرد، رضایت شاکی را حاصل کرد و سربراه به خانه بازگشت. فردا صبح همراه پدر بر سر کار رفت. بعد از چند روز شب‌ها به درس خواندن مشغول شد و دیگر کسی او را در کوچه ویلان نمی‌دید. چندی گذشت و یک روز همسایگان از مادرش پرسیدند: «راستی از پسران اسی چه خبر دارید؟ چطور شد که دوباره به سفر رفت؟»

مادر گفت: «اسی همین جاست اما این پسر دیگر آن پسر نیست. وقتی از آن سفر برگشت عوض شده بود، سرش توی کارش و درسش است و می‌خواهد همه چیز را تغییر بدهد. حالا دیگر می‌گوید اسمش هم اسماعیل است اسکندر نیست و این اسم را نمی‌خواهد!»

همسایه‌ها گفتند: «الحمد لله.»

مردی که یکی را دوتا می‌دید

روزی بود، روزگاری بود. مردی بود که چشمش «احول» بود، یعنی یکی را دو تا می‌دید و از بس به این علت در کار خود اشتباه می‌کرد کار مرتبی به او نمی‌دادند. در شمردن اشتباه می‌کرد، در راه رفتن اشتباه می‌کرد، و دائم بایستی حساب کند که چند تا می‌دیدم و درستش چند تاست. هزار جور بدبختی در دنیا هست، او هم این نقص را داشت اما نکته سنج و شیرین زبان بود و همانطور که گاهی این عیب مایه‌ی غصه و ناراحتی می‌شد گاهی هم اسباب خنده و تفریح خودش و دیگران را فراهم می‌آورد و به هر حال با کمک دیگران زندگی می‌کرد.

یک روز از شهری به شهری سفر کرد و چون دستش خالی بود پیش کسی داستان خود را گفت و از او کمک خواست.

آن شخص گفت: « چرا پیش حاکم نمی‌روی؟ ما حاکمی داریم که بسیار دارنده و با سخاوت است و برای همه‌ی کسانی که مانند تو علیل و ناتوانند یک مستمری معلوم کرده است و هر ماه پنج دینار به ایشان اعانه می‌دهد و این برای یک زندگی ساده کافی است، برو خودت را معرفی کن و یک باره خیالت را آسوده کن.»

مرد لوچ خوشحال شد و یکسر رفت پیش حاکم. موقعی رسید که حاکم سوار شده بود تا به شکار برود. اجازه گرفت و خودش را معرفی کرد و گفت: « چشم من این خاصیت را دارد که یکی را دو تا می‌بینم و هر چه سعی می‌کنم که از اشتباه خود داری کنم نمی‌شود. به همین علت از کار وامانده‌ام و محتاج شده‌ام آمده‌ام تا به من کمک کنید که به گدایی نیفتم.»

حاکم به حرف مردم خوب گوش می‌داد اما کم حرف می‌زد و جوابی به او نداد. رسمش هم این بود که دستور پرداخت را می‌نوشت و به دست پیشکارش می‌داد و علت آن را خودش می‌دانست. حاکم خودش هم نقصی داشت، زبانش لکنت داشت و نمی‌خواست جلوی مردم حرف بزند تا لکنت زبانش آشکار نشود.

مرد احول وقتی سکوت حاکم را دید که چیزی از او نمی‌پرسد و جوابی نمی‌دهد، فکر کرد که حاکم دارد فکر می‌کند و در قبول تقاضای او تردید دارد. با خود گفت: « بگذار فرصت را غنیمت بشمارم و با شیرین زبانی حاکم را وادار کنم که زودتر تصمیم بگیرد و محبت را زیاد کند.» این بود که گفت: « اگر جناب حاکم عنایتی درباره‌ی من بفرمایند فایده‌اش از دیگران هم بیشتر است زیرا که من یکی را

دو تا می‌بینم، عطای شما را دو برابر می‌بینم، دو برابر دیگران خوشحال می‌شوم، و دو برابر دیگران به شما دعا می‌کنم.»

حاکم از این حرف خوشش آمد. قهقهه خندید اما باز هم جوابی نداد. شیرین زبانی مردِ دوبین کارگر افتاده بود و حاکم از این نکته سنجی خوشحال شده تصمیم گرفته بود به جای پنج دینار ده دینار برای او حقوق معلوم کند ولی چون عازم حرکت بود و وقت فرمان نوشتن نبود بعد از خنده خود پیشکارش را با اشاره جلو خواست و به مرد احوال اشاره کرد و گفت: « ده ده دینار! »

پیشکار قهقهه‌ی خنده‌ی حاکم را شنیده بود و فهمیده بود که این مرد با حرفی حاکم را خوشحال کرده است و این هم دستور کمک ماهانه است. با عجله برگشت که به ماموران حساب دستور بدهد سند را بنویسند و ده دینار حقوق به این مرد بدهند. مرد لوچ به حاکم تعظیم کرد و به دنبال پیشکار روان شد. اما چون از لکنت زبان حاکم خبر نداشت وقتی ده ده دینار را شنید فکر کرد که ده ضربدر ده می‌شود صد دینار. با خود گفت: « از بس حاکم از حرف من خوشش آمده، صد دینار اعانه معلوم کرده و می‌ترسید که پیشکار چیزی از آن کم کند.»

اتفاقاً پیشکار هم همین را از او پرسید و گفت: « معمولاً حاکم پنج دینار مستمری می‌دهد تو چه کار کردی که بیشتر گرفتی؟ »

مرد لوچ برای اینکه بهانه‌ای بتراشد و تعجب پیشکار را کم کند گفت: « حاکم مرا می‌شناسد. من سرپرست ده نفر از علیل‌ها هستم. به حاکم گفتم اگر نمی‌خواهی همه با هم بیایند و مزاحم بشوند یکبار به ما هر کدام ده دینار کمک کن عوضش نزدیک است که از این شهر برویم و زحمت را کم کنیم. این بود که حاکم خندید و قبول کرد و صد دینار حواله کرد، برای هر یکی ده دینار و جمعش صد دینار.»

پیشکار به شک افتاد و حرف‌های مرد لوچ را باور کرد و گفت: « عجب، پس شما ده نفرید و راستی صد دینار بود؟ »

مرد احوال گفت: « اختیار دارید، مگر شما می‌خواهید چیزی از آن کم کنید؟ »

پیشکار گفت: « نه، نمی‌خواهم کم کنم، ولی من خیال کردم ده دینار است.»

حالا که اینطور است باشد.» به ماموران دستور داد صد دینار سند بنویسند و به آن مرد بدهند. و خود پیشکار برگشت تا حاکم را همراهی کند.

در راه که می‌رفتند صحبت از مرد لوچ شد. پیشکار گفت: « من هیچوقت او را ندیده بودم ولی خودش گفت که حاکم ما را می‌شناسد.»

حاکم گفت: « من او را نمی‌شناختم ولی حرف خوشمزهای زد خوشم آمد. می‌دانی چه گفت؟ گفت من یکی را دو تا می‌بینم و هر چه به من برسد دو برابر خوشحال می‌شوم و دو برابر سپاسگزار می‌شوم و ثواب آن هم دو برابر می‌شود. من از این مضمون خنده‌ام گرفت این بود که دو برابر دیگران به او دادم، ولی نه، من او را نمی‌شناختم.»

پیشکار گفت: « عجب، پس شناسایی را دروغ گفته. به من گفت که حاکم ما را می‌شناسد و ما ده نفریم و من سرپرست آنها هستم و به حاکم گفتم تنها آمده‌ام تا مزاحمت کم باشد و از این چیزها.»

حاکم گفت: « عجب مردمی هستند! معلوم نیست چرا بیخود داستان به هم می‌بافند. هیچ از این چیزها نبود، چون علیل بود و آن لطیفه را گفت ده دینار به او دادم.»

پیشکار تمام قضیه را فهمید. از صد دینار چیزی نگفت ولی به فکر فرو رفت: « مرد لوچ نمی‌دانسته که حاکم زبانش الکن است و بعضی حرفها را دو بار می‌گوید. وقتی ده ده دینار را شنید باور کرده که صد دینار است و بعد دروغی ساخته و برای درست جلوه دادن آن بهانه‌ای تراشیده، اما من چه؟ من که وضع حاکم را می‌دانستم نیابستی به حرف آن مرد فریفته شوم و حالا باید اشتباه خود را درست کنم و آن دروغگوی حقه باز را تنبیه کنم.»

وقتی به شهر برگشتند پیشکار به ماموران خود گفت: « مردی به این نشانی که آمد اینجا و صد دینار گرفت، هر جا دیدید بیاوریدش.» مرد احوال را در شهر مشغول خرید یافتند و آوردند و هنوز چیزی نمی‌دانست.

پیشکار به او گفت: « ناقلای حقه باز، این چه کاری بود که کردی و مرا ناراحت کردی.»

مردی که یکی را دو تا می‌دید دروغ خود را به یاد آورد و جواب داد: « باید مرا ببخشید. خوب، من یک دروغی گفتم ولی ضرری که به کسی نرسم، چه ده نفر چه یک نفر. باور کنید نمی‌دانستم که شما ناراحت می‌شوید، حالا هم که طوری نشده، شما به هر حال دستور حاکم را عمل کرده‌اید.»

پیشکار گفت: « کدام دستور؟ حاکم ده دینار حواله کرده بود و تو با آن حرفها آدمی مثل مرا فریب دادی و صد دینار گرفتی.»

مرد لوچ گفت: « حالا بیا درستش کن. عجب فرمایشی می‌فرمایید! مگر خود جناب عالی نشنیدید که حاکم فرمودند ده ده دینار؟ کار بدی که من کردم ادعای آشنایی و دروغ چند نفر بودن بود وگرنه صد دینارش که معلوم بود.»

پیشکار دید که ناچار است حقیقت را به مرد لوچ بفهماند و فهماند که حاکم زبانش چنین است و رسمش هم نوشتن حکم است ولی چون موقع حرکت بوده زبانی گفته، مقصود هم همان ده دینار بوده و بقیه باید به خزانه برگشت داده شود.

تازه مرد لوچ قضیه را فهمید و گفت: « خود من هم تعجب کردم، زیرا صد دینار خیلی پول است و ترسیدم شما شک داشته باشید. این بود که آن دروغ را ساختم. حالا آیا نمی‌شود که همان صد دینار باشد؟ شما که بخیل نیستید، حاکم هم که بازخواست نمی‌کند.»

پیشکار گفت: « خزانه صاحب دارد و من به دستور حاکم کار می‌کنم. اگر تو می‌توانی که بروی و نود دینار دیگر دستور بگیری ما بخیل نیستیم و گرنه مسئول هستیم.»

مرد دوبین گفت: « من زبانش را دارم اما باید بدانم که حاکم چه گفته است تا بهانه‌ای بسازم و جوابی بدهم و دوباره حکمی بگیرم.»

پیشکار گفت: « حاکم دروغ گفتن تو را فهمیده و پول زیادی گرفتن را هم فهمیده و خیلی هم بد شده.»

مرد لوچ گفت: « پس همه چیز گفته شده، آنچه به حاکم گفته بودم راست بود و سودمند افتاد، آنچه بعد گفتیم دروغ بود و ضرر داشت. دیگر روی آن را ندارم که پیش حاکم بروم. ولی تو را به خدا ببین طبیعت چه ظلمی به من کرده، من یک نقص دارم که یکی را دو تا می‌بینم و حاکم هم نقصی دارد که یکی را دو تا می‌گوید، آن وقت نقص من به ضرر من تمام می‌شود و نقص حاکم به ضرر او تمام نمی‌شود.»

پیشکار گفت: « کدام نفع و کدام ضرر؟ تو برای دوبینی خود به جای پنج دینار ده دینار گرفتی. این که ضرر نیست، اما حاکم برای دوگویی خود به جای ده دینار صد دینار بخشیده.»

لوچ گفت: « نه، من برای نقصی که دارم از کار و زندگی افتاده‌ام و مردم دودیدن را بر من عیب می‌گیرند. اما حاکم ده تا را صد تا می‌کند و این دوگویی مایه‌ی خوشحالی می‌شود و من ده برابر به او دعا می‌کنم.»

پیشکار گفت: « درست نیست، کسی هم گناهکار نیست، اما هیچکس علت و نقص را در خودش نمی‌پسندد. نقص عضو عیب نیست و گناه نیست و یک نقص است نه بیشتر و نه کمتر. اصل کار نیت و قصد انسان است که ممکن است خوب یا بد باشد، دوگویی حاکم هم همیشه مایه‌ی دعا گویی نمی‌شود.

اگر همین حالا حاکم بداند که تو دروغ گفته‌ای و نود دینار زیادی گرفته‌ای و حکم کند که بر تو ده ده تا شلاق بزنند آیا باز هم مایه‌ی خوشحالی و دعا گویی تو می‌شود؟»

مرد احول گفت: «نه، تو را به خدا، دستم به دامن‌ت، دروغ مرا ببخش و این هم نود دینار زیادی. برای من همین ده دینار بس است و از دو دیدن هم گله‌ای ندارم و از آن دو حاکم و از شما دو پیشکار هم خیلی ممنونم.»

جاهلانه

روزی بود، روزگاری بود. دو جاهل در صحرای بلخ می‌رفتند. راه دراز بود اما از جهالت تا حماقت راه درازی نیست. نادان احمق یا حرفی ندارد یا در گفت و شنید چیزی برای دعوا پیدا می‌کند. وقتی از خاموش ماندن حوصله سر رفت یکی به دیگری گفت: « فلان فلان شده، آخر یک چیزی بگو، خفه شدیم.»

جاهل برای خود زبانی دارد که خام است و زینتش دشنام است. شنونده جواب داد: « به جهنم که خفه شدی اما اگر حرفی پیدا کرده‌ای که تو را قفلک می‌دهد بگو و نترس، من دارم! »

اولی گفت: « نه، مقصودم این است که خودمان را مشغول کنیم و راه را نزدیک کنیم. حکایتی، روایتی، اما مرا بگو که از احمقی مثل تو آدم بته مرده تقاضای نطق می‌کنم.»

دومی جواب داد: « خوبه، خوبه، خواهش می‌کنم در دهانت را بگذار که بوی پیاز، صحرا را برداشت.»

اولی گفت: « نه تو بمیری، یک چیزی بگویم سرمان گرم شود، بیا از آرزوی خود حرف بزنیم.»

دومی گفت: « خیلی خوب، بگو ببینم تو می‌خواستی چی داشته باشی؟ »

اولی گفت: « من آرزو دارم چند تا بز و میش حسابی داشته باشم که در این صحرا بچرند، از شیرشان بنوشم، از پشمشان بیوشم، کودشان را بفروشم و به هیچکس احتیاج نداشته باشم و هیچ احمقی مثل تو را آدم حساب نکنم.»

دومی گفت: « گل گفتی. من هم آرزو دارم چند تا گرگ داشته باشم آنها را ول کنم بیابند بز و میش تو را از هم بدرند و بخورند تا سبیل‌هایت آویزان شود.»

اولی گفت: « خیلی بی معرفتی! مگر من به تو چه بدی کرده‌ام که می‌خواهی گوسفندهایم را نابود کنی؟ »

دومی گفت: « از این بدتر چه می‌خواهی که اولین کارت با میش و بزت این است که مرا آدم حساب نکنی. خدا نکند که تو چیزی داشته باشی.»

اولی گفت: « راستش را بخواهی حالاش هم به یک مشت من بند نیستی.»

دومی گفت: « به نظرم سر به تنت زیادی کرده! می‌خواهی حالت را جا بیاورم؟ »

اولی گفت: « مردش نیستی، این شکر خوردنها برای دهن تو خیلی زیاد است.»

دومی گفت: « حالا که اینطور شد پس بگیر! » مثنی به چانه‌ی رفیقش زد و با هم گلاویز شدند و حالا نزن کی بزن. بعد از اینکه پیراهنشان پاره شد و لکه‌های خون دست و دامنشان را نقاشی کرد و همچنان یکدیگر را نگاه داشته بودند که نفس تازه کنند شخصی از راه رسید و گفت: « چه تان است، جو زیادی خورده‌اید؟ چرا مثل آدم مسأله را با زبان خوش حل نمی‌کنید، دعوا که برای آدم نان نمی‌شود.»

اولی گفت: « نه آخر، این بی‌معرفت را بگو که چشم ندارد بز و میش مرا ببیند و گرگش را بر سر آنها می‌فرستد.»

دومی گفت: « تقصیر از خودش است. لیاقت هیچ چیز را ندارد و اگر دو تا گوسفند داشته باشد دیگر خدا را بنده نیست. می‌خواستم آدمش کنم.»

تازه رسیده گفت: « خوب، حالا کو گرگ و کو گوسفند؟ من که چیزی نمی‌بینم.»

اولی گفت: « نه بابا، گوسفند و گرگ اینجا نیستند. ما داشتیم آرزوهایمان را می‌گفتیم و این احمق نگذاشت دو تا کلام حرف بزنم.»

دومی گفت: « نه تو را به خدا. حماقت این یکی را ببین که گرگی در کار نیست و او رفیق جانی‌اش را فدای میش و بزش می‌کند.»

تازه رسیده گفت: « خیلی خوب. ول کنید ببینم و داستان را تعریف کنید.» وقتی از اول قصه را گفتند سومی گفت: « شما هر دوتان آدمهای جاهل احمقی هستید که سر هیچ و پوچ دعوا می‌کنید. اصلاً دو تا بز و میش چه هست که کسی برای آنها خون خودش را کثیف کند؟ » بعد رو کرد به اولی و گفت: « خوب، آدم حسابی، تو که آرزو می‌کردی می‌خواستی یک گله شتر آرزو کنی که هم پشمش بیشتر باشد، هم شیرش، هم قیمتش، دیگر گرگ هم حریف آنها نمی‌شد.»

دومی گفت: « خوب، من هم یک گله فیل آرزو می‌کردم و آنها را به جان شترها می‌انداختم.»

تازه رسیده مرد قلچماقی بود. اوقاتش تلخ شد و گفت: « این خبیث بی‌شعور را ببین که سرش برای دعوا درد می‌کند. خیال نکنی‌ها! من خودم ده تا فیل را که مُرده و زنده‌اش صد تومان است با یک مشت نفله می‌کنم.»

دومی گفت: « تو غلط می‌کنی در دعوایی که مال تو نیست دخالت می‌کنی.»



تازه رسیده گفت : « همین که گفتم. اگر بخواهی روی حرف من حرف بزنی این گوش‌هایت را می‌گیرم و آدمت می‌کنم.»

بلافاصله تازه رسیده پیش رفت و گوش‌های دومی را گرفت.

اولی به رگ غیرتش برخورد و به تازه رسیده گفت : « اصلاً تو کی هستی و چه می‌گویی ؟ »

تازه رسیده گفت : « عجب آدمهای جاهلی هستند ما ! من می‌خواهم صلحتان بدهم و شما با من یکی به دو می‌کنید ؟ » دست اولی را هم گرفت و تاب داد.

دومی به غیرتش نگنجید. یقه‌ی سومی را گرفت و گفت : « ببین داداش، ما هر چه هستیم با هم رفیقیم ولی تو غریبه‌ای و حریف ما نیستی.»

سومی گفت: « غریبه جد و آبادتان است. این صحرا مال من است و شما حق ندارید در اینجا دعوا راه بیندازید.»

اولی و دومی گفتند: « یک صحرایی به تو نشان بدهیم که خودت حظ کنی.»

دو نفری با او دست به گریبان شدند و او زورش می‌چربید. بعد از قدری زد و خورد گفت: « قضیه با کتک کاری حل نمی‌شود شما خیال کردید اینجا شهر هرت است ولی بد خیال کردید. دیوان بلخ نزدیک است. می‌برمتان پیش قاضی تا دخلتان را بیاورد.»

دو نفری گفتند: « برو برویم، ما با تو کاری نداشتیم. تو ما را کتک زدی، برویم تا نشانت بدهیم.» آمدند پیش قاضی دیوان بلخ و هر سه شکایت داشتند، این گفت: « آن مرا زده است، و آن گفت: « این مرا زده است.»

قاضی پرسید: « گفتگو بر سر چه بود؟ » داستان را شرح دادند. قاضی تمام حرف‌ها را شنید و گفت: « بسیار خوب، باید بزها و میش‌ها و گرگ‌ها و شترها و فیل‌ها را حاضر کنید تا حکم دیوان بلخ را صادر کنیم.»

گفتند: « آخر، بزى و میشى و گرگى و شترى و فیلى در کار نیست. ما اینها را آرزو کرده بودیم.» قاضی دیوان بلخ گفت: « خیلی خوب. آرزو بر جوانان عیب نیست، ولی کار ما حساب دارد. شما کتک کاری کرده‌اید و حالا یا باید هر سه را به زندان بیندازم، یا باید ضامن بدهید و تمام آثار جرم را حاضر کنید تا رسیدگی کنیم و بیگناه را از گناهکار بشناسیم.»

گفتند: « خیلی خوب، می‌رویم زندان.»

قاضی گفت: « خیال کردید، زندان ما نان مفت ندارد به کسی بدهد. باید خودتان ضامن یک دیگر شوید و بروید بزها و میش‌ها را بیاورید تا برایتان آش درست کنند، گرگ و شتر و فیلش را هم به شما تخفیف می‌دهم.»

جاهلان دیدند حرف حسابی جواب ندارد و چاره نیست. از یکدیگر ضمانت کردند و رفتند که بزها را بیاورند. ولی هنوز که هنوز است به آرزوی خودشان نرسیده‌اند.

عاقلانه

روزی بود، روزگاری بود. دو عاقل در راهی می‌رفتند. یکی از آنها مسافتی جلوتر بود و آهسته می‌رفت. دیگری از دنبال می‌آمد و تندتر می‌رفت. وقتی به هم رسیدند آن که رسیده بود سلام کرد و آن که مانده بود جوابش را داد.

مرد رسیده پیله‌ور بود، کوله پشتی بر پشت داشت و چیزی به آبادی دیگر می‌برد تا بفروشد و چیزی دیگر بخرد. این کارش بود. وقتی به مرد مانده رسید بعد از سلام و علیک پرسید: « شما هم به جابلقا می‌روید؟ »

مانده گفت: « نمی‌دانم، شاید. »

رسیده قدری تعجب کرد. لبخندی زد و گفت: « آخر، ظاهرش این است که ما هر دو از جابلقا می‌آییم و به جابلقا می‌رویم. این راه به همان جا می‌رسد و اگر آهسته برویم دیر می‌شود و شب می‌شود. نمی‌خواهی قدری تندتر برویم؟ و آن وقت، چطور نمی‌دانی که به کجا می‌روی؟ اگر کسی به جابلقا نرود از این راه نمی‌رود. »

مانده، از این که هم سخنی پیدا کرده بود خوشحال شد، گفت: « باشد، تندتر می‌رویم. ولی هدف من جابلقا نیست، هدف من فهمیدن است. من حکمت و معرفت را جستجو می‌کنم هر جا که باشد، این که آهسته می‌رفتم داشتم فکر می‌کردم که چه خوب است آدم به یک انسان کامل برسد و اسرار زندگی را از او بیاموزد. »

رسیده گفت: « خوب، بله، انسان کامل خیلی کمیاب است و اسرار زندگی را همه نمی‌دانند. ظاهرش این است که هیچ کس هیچ چیز نمی‌داند. آنها هم که خیال می‌کنند خیلی می‌دانند گاهی به همین جا می‌رسند، اما چرا تنها و بی‌هدف در بیابان جستجو می‌کند؟ آیا تصور می‌کنی حکمت و معرفت در شهر نباشد، انسان کامل در شهر نباشد؟ »

مانده گفت: « در غلغله‌ی شهر همه به دنبال زندگی هستند، من حقیقت را می‌جویم. »

رسیده گفت: « خیلی بر خود سخت گرفته‌ای. فهمیدن، حکمت، معرفت، اسرار زندگی و حقیقت را جستجو می‌کنی، خوب است، ولی اجازه بدهید بپرسم که شغل شما چیست؟ »

مانده گفت: « شغل؟ کار؟ من تا به حقیقت نرسم به چیزی دیگر مشغول نمی‌شوم. راه دور و درازی در پیش است. »

رسیده با خود گفت : « خدایا ! این چه جور آدمی است، اگر راه دور و دراز است پس چرا اینقدر آهسته می‌رفت. » بعد گفت : « خیلی خوب، شناختن حقیقت چیز خوبی است ولی تا کسی با مردم و با زندگی درگیر نباشد حقیقت را پیدا نمی‌کند. آنها هم که انسان کامل بودند همه در میان مردم و با مردم زندگی می‌کردند و کاری و شغلی داشتند، حقیقت را هم می‌شناختند، پیغمبرهای خدا را بگو، نوح نجار بود، ابراهیم بنا بود، موسی شبان بود، داوود آهنگر بود، سلیمان پادشاه بود، عیسی برزگر بود، محمد بازرگان بود. داشتن کار که مانع حکمت و معرفت نیست، پس زندگی‌ات را چطور می‌گذرانی ؟ »

مانده گفت : « هیچی، اگر چیزی برسد می‌خورم اگر نرسد صبر می‌کنم. »

رسیده گفت : « ظاهرش این است که به راه عوضی می‌روی. انسان کامل از این راه نمی‌رود. »

مانده تعجب کرد و در جای خود ایستاد و گفت : « صبر کن ببینم، تو از کجا می‌دانی، نکند که خبری داری و نمی‌خواهی بگویی. »

رسیده گفت : « ایستادن رسم همراهی نیست. بیا برویم و حرف بزنیم. اگر نرویم نمی‌رسیم، دیر می‌شود و شب در بیابان ماندن عاقلانه نیست. اما من خبر تازه‌ای ندارم، حرف خودت را به خودت تحویل دادم. تو از معرفت و حکمت و اسرار زندگی حرف زدی و ناچار هر کسی باید از راهی برود که با مطلوبش هماهنگی داشته باشد. تو گفתי اگر برسد می‌خورم و اگر نرسد صبر می‌کنم، و ببخشیدها، انسان کامل که هیچ، انسان ناقص هم اینطور نمی‌کند. این راهی است که حیوانات می‌روند : اگر برسد می‌خورند و اگر نرسد صبر می‌کنند، سگ هم همین کار را می‌کند. »

مانده، خیر خیره در چشم‌های رسیده نگاه کرد و پرسید : « پس به عقیده‌ی تو انسان کامل چه می‌کند ؟ »

رسیده گفت : « حالا تا به انسان کامل برسیم خیلی مانده است. اما یک آدم حسابی معمولی هم نمی‌نشیند که چیزی برسد بلکه در راه به دست آوردن آن کوشش می‌کند، تلاش می‌کند و کاری دارد و به اندازه‌ی همت خود سهمی از زندگی به دست می‌آورد. خودش می‌خورد و بقیه را در کار خوشبختی دیگران صرف می‌کند. اگر اینطور شد دیگر « نرسد » در کار نیست، می‌رسد؛ صبر کردن هم، صبر خالی خالی، هیچ دردی را دوا نمی‌کند. انسان باید به هر چه دارد شکر کند و در هر چه می‌طلبد کوشش کند. این خودش چشمه‌ای از اسرار حکمت است. »

مانده شکست خورده بود اما خود پسندی‌اش هنوز از گریبانش سرک می‌کشید. قدری فکر کرد و جواب داد : « درست است، این حرف را من هم می‌پسندم، در این حرفهای تو رگه‌ی باریکی از معرفت

هست اما حکمت چیز بسیار گرابهایی است و تو به حکمت تو هین می‌کنی. اگر کسی حکمت را به دست بیاورد دیگر مجبور نیست این کوله پشتی سنگین را به دوش بکشد، شاید هم کوله بار حکمت است که به دوش می‌کشی ! »

رسیده خندید و گفت : « نه برادر، خدا نکند که چنین ادعایی داشته باشم. کوله بار من پر از کرباس و منقال است. می‌برم در جابلقا بفروشم و از آنجا شیرهی انگور بخرم بیاورم در جابلسا بفروشم و با درآمد آن زندگی خودم و زن و بچه‌ام را روبه‌راه کنم. »

مانده گفت : « دیگر منتش را بر سر زن و بچه‌ات نگذار که آنها چیزی نمی‌خواهند. زن با قدری حرف و قدری آرزو و قدری فال زندگی می‌کند. بچه هم با قدری شیرینی و قدری بازی. روزی هم به هر حال می‌رسد، دیگر کوله بار کشیدن و دویدن از طمع است و طمع سنگ راه معرفت است. »

رسیده پرسید : « آیا تو عیال و اولاد هم داری و این حرف را می‌زنی ؟ »

مانده گفت : « اگر نداشتم که نمی‌فهمیدم. »

رسیده گفت : « عجب این است که داری و نمی‌فهمی. باور کن نمی‌خواستم با تو اینطور حرف بزنم اما باز برگشتیم به زندگی حیوانات. گربه‌ها هم همین‌طورند، روزی به هر حال می‌رسد، عشقی هم می‌کنند، با بچه‌شان هم بازی می‌کنند، خواب پیه هم می‌بینند، فکر فردا را هم ندارند. ولی آدم عزیز من باید کوله بارش را بکشد زیرا برای تربیت بچه‌اش و تأمین آینده‌اش مسئول است و کار به این سادگی نیست که تو می‌گویی. اصلاً کم کم دارم به شک می‌افتم که شاید تو آدم تنبل و مهملی هستی و با گفتگو از معرفت و حکمت و جستجوی کمال داری خودت را گول می‌زنی. ببینم چه قدر درس خوانده‌ای ؟ »

مانده گفت : « درس چیزی دیگر و حکمت چیزی دیگر است. اگر ناگهان قلب کسی به نور حکمت روشن شود صد تا مدرسه هم به گردش نمی‌رسد. »

رسیده گفت : « شکی که داشتم یقین شد. این حرفها مال آدم تنبل است. هرگز کسی بی‌زحمت به دانش و حکمت نمی‌رسد، نادان اگر به انسان کامل هم برسد او را به جا نمی‌آورد. »

مانده گفت : « گویا تو قدری درس خوانده‌ای و به آن مغروری، ولی اگر خدا بخواهد با بی‌سوادی هم حکمت را به کسی می‌آموزد. »

رسیده گفت : « ولی خدا هرگز چنین چیزی را نمی‌خواهد. آن که افلاطون زمان خودش بود نیز سی و هفت سال در مکتب سُقراط درس می‌خواند. »

مانده گفت : « ولی پیغمبر ما درس نخوانده مسأله آموز صد مدرس شد.»

رسیده گفت : « او در همه‌ی عالم یکی بود و داستان دیگری است، زمان وحی هم گذشته است. دیگر آنچه در کار است دانشی است که همان پیغمبر گفت از گهواره تا گور آن را باید طلب کرد و پیدا کرد. با این ترتیب اگر تو همچنان بیخیال و بیکار و بی‌زحمت در جستجوی حکمت، بی‌هدف در بیابان راه بروی نه تنها به کمال نمی‌رسی بلکه بچه‌هایت را نیز به بچه‌های من محتاج می‌کنی.»

مانده پرسید : « چرا محتاج بچه‌های تو ؟ »

رسیده گفت : « برای اینکه وقتی تو راه جستجوی دانش را نمی‌شناسی بچه‌هایت را نیز از آن راه نمی‌بری. ولی بچه‌های من دارند دانش را می‌طلبند و تا حدی که استعدادش را دارند به آن هم می‌رسند و فردا بر بچه‌های تو سروری و آقایی می‌کنند.»

مانده گفت : « حالا که به اینجا رسیدیم ای برادر، دستت را دراز کن تا به ارادت بفشارم و پیشانی‌ات را بیار تا ببوسم، من تو را می‌جستم و پیدا کردم. آنچه گفتی عقلانه است. دیگر در این راه کاری ندارم. از همین جا برمی‌گردم و می‌روم تا خودم و بچه‌هایم را خوشبخت کنم.»

سیخ کبریت

روزی بود، روزگاری بود. در ده یک حمام عمومی وجود داشت و کسی بانی خیر آن را نمی‌شناخت. مردم تا یادشان بود آن حمام هم بود و مال کسی نبود، مال همه بود. مردم به حمام می‌رفتند و وقتی می‌آمدند بیرون می‌گفتند خداوند بانی خیر را بیامرزد. کسی هم که از روز اول حمام را ساخته بود همین را می‌خواست.

این حمام قدیمی که مانند آن حالا هم در بسیاری از دهات هست خرجی نداشت. تنها چیزی که می‌خواست آب بود و گرم کردن آب. پاکیزگی آن را خود مردم رعایت می‌کردند زیرا به ثواب و پاداش خدایی معتقد بودند. آب حمام از آب چشمه که مال ده بود تأمین می‌شد اما گرم کردنش سوخت می‌خواست و کار شبانه. این کار را هم یکی از اهالی ده بر عهده گرفته بود و مزدش را سال به سال در فصل درو و خرمن از مردم ده می‌گرفت. گندمی، جوی، چیزی. سوخت حمام بیشتر از کاه بود و برگ چنار و خار و علف‌های خشکی که حیوانات نمی‌خورند، مثل تلخه و بته‌ی کدو و این چیزها. مردم کارشان بیشتر برزگری بود و هر که از این چیزهای سوختنی داشت برای حمامی کنار می‌گذاشت. در پاییز و موقع برگ ریزان وقتی برگ‌های چنار و دیگر درختها می‌ریخت و خشک می‌شد باغها را جارو می‌کردند و حمامی را خبر می‌کردند. پشت حمام انبار بزرگی ساخته شده بود که سوختدان حمام بود و اینها را انبار می‌کردند و کم کم مصرف می‌شد.

خود حمام در زیر زمین ساخته شده بود تا آب محله بر خزینه سوار شود و پشت بام حمام هم کف کوچه بود. وسط خزینه‌ی گرم حمام یک دیگ مسی خیلی بزرگ کار گذاشته بودند و از پشت حمام راهی باریک و پله‌دار به زیر دیگ می‌رسید که آنجا را تون حمام می‌گفتند و کسی که شبها با سوزاندن سوختها در زیر دیگ حمام را گرم می‌کرد «تون سوز» یا «تون تاب» نام داشت.

این حمام دو دستگاه بود که بغل هم ساخته شده بود. یکی را حمام بزرگ و یکی را حمام کوچک می‌گفتند که راهش جدا بود ولی این حمام دوقلو یک تون و یک دیگ بیشتر نداشت. وقتی آب حمام بزرگ گرم می‌شد آب حمام کوچک هم که به آن راه داشت گرم می‌شد. حمام بزرگ از صبح سحر تا ساعت هشت مردانه بود و حمام کوچک زنانه. از این موقع تا آخر روز برعکس حمام کوچک مردانه بود و حمام بزرگ زنانه. تنها روزهای جمعه حمام بزرگ صبح تا شب مردانه بود.

چون در حمام پولی داده و گرفته نمی‌شد دیگر حمام ده استاد و کارگر و دنگ و فَنگ نداشت. همین که آب گرم داشت دیگر کار مردم رو به راه بود. هر کسی لُنگ و قطیفه را خودش همراه می‌برد و

رختکن حمام هم مراقبت لازم نداشت زیرا مردم همه دیندار و با خدا بودند و هرگز کسی به لباس و اثاث دیگران کاری نداشت. و چه خوش است زندگی وقتی همه درستکار باشند و بدانند حتی وقتی هیچکس مراقب نیست هیچکس مال دیگری را نمی‌برد، و آنجا اینطور بود.

وقتی حمام مردانه یا زنانه بود دلاک مردانه و زنانه هم داشت اما آنها کاری با حمامی نداشتند. اهل همان محل بودند و با مردم محله آشنا بودند و خودشان مزد کارشان را از مردم می‌گرفتند. بعضی پول می‌دادند و بعضی گندمی، جوی، آردی، میوه‌ای و از هم راضی بودند.

اینطور بود و بود و سالها گذشت و یک روز دیگ بزرگ حمام سوراخ شد، خزینه خالی شد و تون پر از آب شد و حمام بسته شد، آن هم نزدیک زمستان که وجود حمام بیشتر اهمیت پیدا می‌کرد.

حمامی رفت و یک مسگر آورد که دیگ را درست کند. مسگر گفت: « کف دیگ پوسیده است. من که نمی‌توانم آن را بر سربار درست کنم، باید بنا بیاید و دیگ را از جایش بکند تا ببریم در کارگاه آن را نوسازی کنیم.» و درست می‌گفت.

حمامی رفت بنا و معمار آورد. گفتند: « این دیگ را با آهک و ساروج محکم کرده‌اند آن بناهای خیر ببین و مؤمن قدیم و درآوردن و کار گذاشتن آن کلی خرابی و خرج دارد.» حمامی گفت: « خیلی خوب، کلی خرج دارد و خرابی دارد، ما که نگفتیم ندارد، نزدیک زمستان است و مردم باید حمام داشته باشند. هر کار می‌کنید شروع کنید.»

ولی حمامی که پولی برای تعمیر حمام نداشت شب آمد در مسجد محله و موضوع را با پیشنماز مسجد گفت. مسجد مشکل گشای تمام کارهای زندگی مردم بود و پیشنماز مسجد تنها کسی بود که می‌توانست یاری و همکاری قربة الی الله و مخلصانه‌ی مردم را در این کارها تأمین کند. به حمامی گفت: « ببین خرجش چقدر می‌شود تا درست کنیم.»

وقتی معمار و بنا دیگ را از سر جایش کردند دیدند کف خزینه هم دارد فرو می‌ریزد. گفتند: « حالا که اینطور است باید یکبارگی درست و حسابی خزینه را تعمیر کنیم، خرجش هم می‌شود سه هزار سکه.» و این خیلی پول بود.

امام مسجد وقتی این را شنید گفت: « چرا یک کار بهتر نکنیم، خوب است قدری دستکاری کنیم و حمام را یکباره به صورت تازه‌تر و سالم‌تر بسازیم: شیری، دوشی، و مردم را از هر آلودگی آسوده کنیم.»

رفتند و حساب کردند دیدند کار به ده هزار سکه می‌رسد. خیرش را آوردند و امام مسجد شب موضوع را با مردم محل در میان گذاشت و گفت: « خودتان می‌دانید که موضوع چقدر اهمیت دارد. آن صندوق را هم برای همین امر خیر در آنجا گذاشته‌ایم. به همه‌ی اهل محل خبر بدهید و هر که می‌خواهد، هر چه می‌خواهد و نقد است بیاورد بریزد توی آن صندوق، عوضش را هم از خدا بگیرد اما اگر کسی می‌خواهد سهمی قبول کند و بعد بدهد حساب و وعده‌اش را بگوید تا خادم مسجد بنویسد.» مردم هم وقتی می‌خواستند برای رضای خدا کار کنند هر قدر هم ندار بودند دارا می‌شدند. به زودی ده هزار سکه نقد یا وعده جور شد و نوسازی حمام سرگرفت. ولی همینکه کار به نیمه رسید بنا و معمار گفتند یک ستون اینجا و یک دیوارک آنجا و یک در آنجا، صد تا آجر این گوشه و یک کیسه آهک آن گوشه می‌خواهد، راه آب باید از آن طرف کشیده شود و فاضل‌آب از این طرف به چاه وصل شود، اینجا آهنگری لازم دارد و آنجا آب بندی می‌خواهد و خرج کار می‌شود بیست هزار سکه و کار نیمه تمام است. زمستان هم دارد به تاخت می‌آید و مردم، حمام می‌خواهند.

ریش سفید محله به کمک امام مسجد دوید و گفت: « ما در این آبادی چهارده تا آدم توانگر داریم که آدمهای بدی نیستند. باید این خرج بقیه را از آنها بخواهیم اگر هم چهارتاشان ندادند چهارتاشان بیشتر بدهند.» مردم هم از خدا خواسته گفتند: « بله صحیح است آدم دارا و خوب یک همچو وقتها باید خیرش به اهل محله برسد.»

نشستند و چند تا را اسم بردند. گفتند فلان کس که نی به ناخنش بزنی یک شاهی نمی‌دهد. فلان کس هم ای... فلان و فلان را باید خبر کرد ولی از همه بهتر حاجی میرزا اسماعیل است که هم می‌تواند و هم لیاقتش را دارد که در این موقع باعث و بانی یک کمک درست و حسابی بشود. پس اول می‌فرستیم اینجا و بعد آنجا و بعد آنجا.

دو نفر را مأمور کردند که بروید به خانه‌ی میرزا اسماعیل و جریان کار را حالی کنید و بگویید اگر می‌خواهی دست بالا کنی وقتش حالا است.

خانه‌ی میرزا اسماعیل در کوچه‌ی بالا در یک باغ درندشت مصفا بود و همه می‌دانستند که میرزا اسماعیل کسی است که اگر بخواهد می‌تواند به تنهایی تمام آن پول را بدهد و به هیچ جای زندگیش هم بر نمی‌خورد. دارندگی است و برازندگی.

دو قاصد اول شبی آمدند و در باغ میرزا را زدند. باغبان در را باز کرد و گفت بله، بفرمایید توی آن اتاق تا من آمیرزا را خبر کنم.

اتاق مهمان‌خانه‌ی میرزا اسماعیل، اتاق مجللی بود که پشت اتاق خانگی آقا قرار داشت. قاصدها رفتند روی صندلی به انتظار نشستند ولی دیدند مثل اینکه آمیرزا اوقاتش تلخ است و در اتاق پهلویی دارد با پسرش گفتگو می‌کند. اول گفتند گویا بد موقعی آمده‌ایم، ولی نه، کار ما کار دیگری است و میرزا در خانه‌اش با بچه‌اش حرفی دارد و هیچ ربطی به کار ما ندارد.

نشستند و شنیدند که آمیرزا به پسرش می‌گفت: « آخر عزیز من چند بار باید به تو بگویم که این سیخ کبریت‌ها را دور نریز، مگر من این استکان را توی تاقچه نگذاشتم و نگفتم که وقتی کبریت می‌کشی و چراغ را روشن می‌کنی سیخ آن را توی استکان بینداز و جمع کن. چرا شماها حرف مرا نمی‌شنوید و اسراف کاری می‌کنید؟ نه، من می‌خواهم بدانم تو که آمدی چراغ را روشن کردی سیخ کبریتش را کجا بردی؟ »

پسرک خردسال بود و با شرمندگی می‌گفت: « بابا، به خدا یادم رفت، نمی‌دانم کجا بردم، ببینید اینجا نیست، روی فرش نینداختم، خاموش کردم و نمی‌دانم کجا انداختم. شاید توی باغچه انداختم، خودم می‌دانم که اگر کبریت آتش داشته باشد فرش را می‌سوزاند. »

پدر می‌گفت: « آتش چیست بچه؟! مقصود من خود سیخ کبریت است که نباید دور بیندازی. این اسراف است، این گناه است، من که حرف زور نمی‌زنم، می‌گویم زندگی باید حساب داشته باشد، وقتی که من هر چه تو لازم داری برایت فراهم می‌کنم تو هم باید به حرفهای من توجه داشته باشی و وقتی می‌گویم سیخ کبریت‌ها را دور نریز و این چوبها را حرام نکن یک چیزی می‌دانم که می‌گویم. »

و گفتگو ادامه داشت. دو قاصد یکدیگر را نگاه کردند و یکی گفت: « مثل اینکه عوضی آمده‌ایم. » دیگری جواب داد: « من هم داشتم همین فکر را می‌کردم. این بنده خدای کینس و خسیس یک دانه سیخ کبریت سوخته هم به جانس بسته است و دور انداختن آن را اسراف می‌داند. آن وقت می‌آید برای حمام محله پول بدهد؟ »

آن یکی گفت: « خدا نصیب نکند کسی بخواهد زیر دست این جور آدم نان بخورد، حالا ببین زن و بچه‌های بیچاره‌اش از دستش چه می‌کشند. » دیگری گفت: « به نظرم بهتر است تا آقا میرزا ما را کتک نزده و از در بیرون نینداخته بلند شویم برویم. این آدمی که من می‌بینم اگر خروار خروار جواهر هم داشته باشد یک نم پس نمی‌دهد. بلند شو، بلند شو. »

دو نفر قاصد بلند شدند که عذری به باغبان بگویند و حرف نزده از همان راهی که آمده‌اند برگردند. ولی باغبان به حاجی خبر داده بود که مهمان آمده امیرزا اسماعیل به طرف اتاق مهمان‌خانه می‌آمد و دم در به هم رسیدند.

امیرزا پیشدستی کرد و سلام کرد و گفت: « بفرمایید آقایان، چرا نمی‌فرمایید؟ من در خدمت شما هستم. خیلی خوش آمدید و خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید تا من بگویم این بچه یک چیزی برای ما بیاورد.»

قاصدها گفتند: « نه خیر حاجی آقا، راضی به زحمت نیستیم، حقیقتش ما برای یک حرفی آمده بودیم که اصلاً موضوع منتفی شد، شاید هم اشتباه آمده بودیم. خیلی هم عذر می‌خواهیم و مرخص می‌شویم.»

امیرزا گفت: « اه، یعنی چه آقا؟ مگر با من کار نداشتید؟ خوب، من در اختیاران هستم، امر بفرمایید، نکند که این باغبان ساده لوح شما را ناراحت کرده باشد، مثلاً گفته باشد میرزا اوقاتش تلخ است یا چیزی دیگر، خوب، راست هم گفته چون که ازش ایراد گرفته بودم، آخر امروز رفته جاروی نو خریده و جاروی کهنه را به کوچه انداخته، به او گفتم مرد حسابی جاروی نو خریدی خوب کاری کردی ولی جاروی کهنه را به کوچه انداختی بد کاری کردی، اگر نمی‌شد باغ را با آن جارو کنند آن را می‌گذاشتی روی آن برگها برای تون حمام که خوب بود، حالا آقا بدشان آمده. به هر حال من خیلی معذرت می‌خواهم، اوقاتم هم تلخ نیست، اینطور هم نمی‌گذارم بروید، باید ببینم چه فرمایشی داشتید. اگر اشتباهی هم آمده باشید تا شربتی چیزی میل نکنید نمی‌گذارم بروید، به جان شما نمی‌شود، بفرمایید.»

ناچار آنها نشستند و امیرزا رفت و همراه پسرش برگشت و پسرک سلام کرد و سینی چای و شیرینی را گذاشت و رفت. حاجی میرزا اسماعیل نشست و گفت: « خوب، حالا بفرمایید موضوع چیست، اینجا خانه‌ی خودتان است و من هم اسماعیل مخلص خودتان.»

یکی از دو قاصد گفت: « آقا، راستش ما خودمان کاری نداشتیم. ما قاصدیم و آمده بودیم برای یک کاری از شما تقاضای کمک کنیم ولی بعد از اینکه رسیدیم پشیمان شدیم و فکر کردیم که نبایستی مزاحم شما شده باشیم.»

امیرزا گفت: « عجیب است، آخر چرا پشیمان شدید؟ ما که هنوز همدیگر را ندیده بودیم، چرا اول آنطور و بعد اینطور فکر کردید؟ »

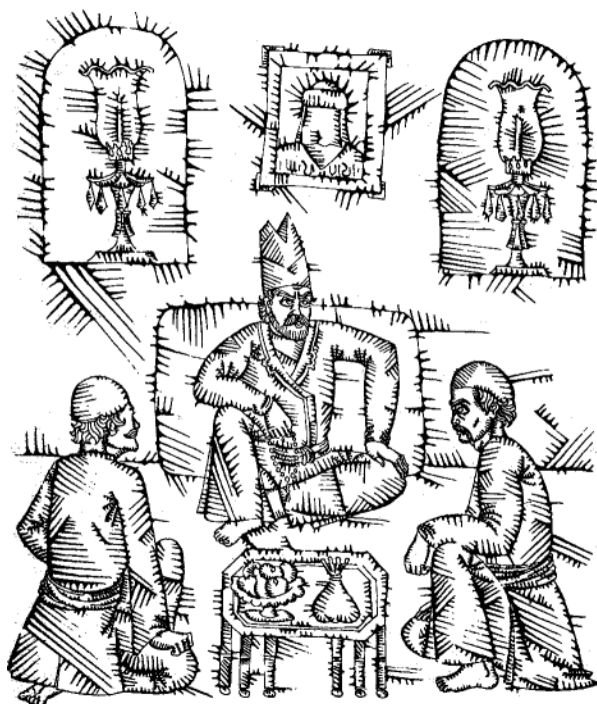
گفتند : « نمی‌توانیم چرایش را بگوییم و خیلی هم عذر می‌خواهیم که مزاحم شدیم.»

آمیرزا گفت : « نمیفهم ولی یک چیزی هست. اگر شما دم در باغ پشیمان شده بودید به من ربطی نداشت ولی حالا که تا اینجا آمده اید و یکدیگر را دیده‌ایم و اینطور صحبت می‌کنید من ناراحت می‌شوم و هزار جور فکر و خیال می‌کنم و شما که برادر مسلمان من هستید حق ندارید بیایید اینجا و مرا ناراحت کنید و بگذارید بروید، آیا درست نمی‌گویم ؟ و اگر درست می‌گویم شما باید پیغام خودتان را بگویید و جواب آن را ببرید. مگر غیر از این است ؟ »

یکی از دو قاصد گفتند : « فرمایش شما صحیح است. ببینید آمیرزا اسماعیل، موضوع این است که دیگ حمام محله سوراخ شد. بنا و معمار آمدند و گفتند خزینه هم خراب است بعد قرار شد حمام را نوسازی کنند. آقا در مسجد قدری پول جمع کردند کم آمد، ما را فرستادند پیش شما که قدری از کسری پول را اگر می‌خواهید شما بدهید. این اصل قضیه بود ولی حالا که اینجا رسیدیم ما خودمان خیال کردیم که این تقاضا بی‌مورد است.»

آمیرزا پرسید : « چرا این خیال را کردید ؟ »

گفتند : « دیگر نمی‌توانیم توضیح بدهیم. شاید هم اشتباه کرده‌ایم. به هر حال ما قاصد بودیم و پیغام هم این بود، ما نمی‌خواستیم خدای نکرده شما را ناراحت کنیم.»



آمیرزا پرسید: «بسیار خوب، ولی کسری پول چقدر است؟» گفتند: «کسری ده هزار سکه است و می‌خواستند آن را از ده دوازده نفر بخواهند که یکی از ایشان شما بودید و ما اول آمده بودیم خدمت شما.»

آمیرزا گفت: «خیلی خوب، اینطور خرجها گاهی پیدا می‌شود، حمام خراب می‌شود، پل خراب می‌شود، آب انبار، قنات، مدرسه، همه‌اش لازم است. هر کسی هم وظیفه‌ای دارد، من هم وظیفه‌ای دارم، اجازه بدهید...»

آمیرزا رفت به اتاق پهلویی و برگشت با یک کیسه و گفت: «خدمت آقای امام و دیگر دوستان سلام برسانید و بگویید میرزا گفت این کسری خرج حمام را من تقدیم کردم. به کسی هم کاری نداشته باشید، بعد پولهای دیگر را بگذارید برای بقیه کارهایی که پیش می‌آید. خدا را شکر که این پول بیکار را موجود داشتم. بفرمایید این باید ده هزار سکه باشد، بشمارید، این رسید را هم امضا کنید و به سلامت.»

قاصدها به یکدیگر نگاهی پرسش‌آمیز کردند، پولها را شمردند و رسید را هم که نوشته بود برای کسری خرج تعمیر حمام امضا کردند و گفتند: «خدا به شما اجر بدهد.»

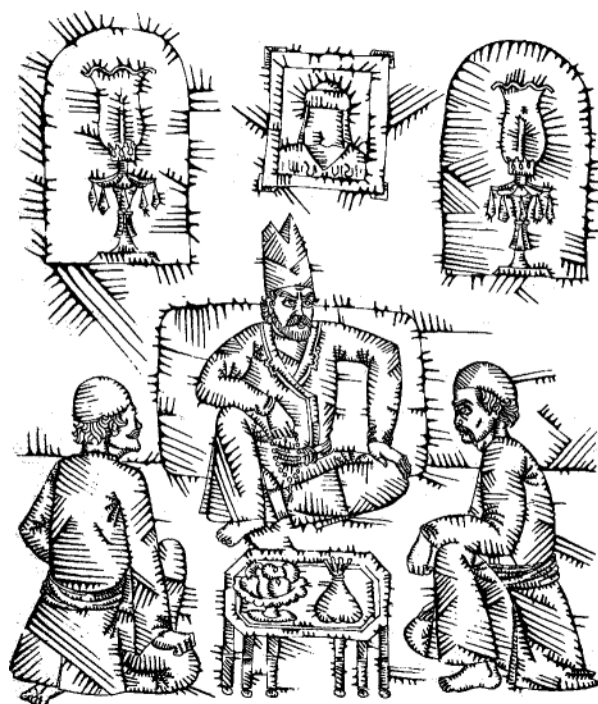
آمیرزا گفت: «خوب، این تمام شد، خوب شد که پشیمان برنگشتید. وظیفه‌ی شما همین بود وظیفه‌ی من هم این بود. حالا اگر دلتان می‌خواهد علت پشیمان شدن خودتان را هم بگویید، اگر هم نمی‌خواهید مختارید اما تصور نمی‌کنم من تقصیری داشته باشم.»

یک گفت: «ولی آخر...»

و دیگری دنبال حرف او را گرفت: «هیچی بهتر از راستی نیست آقا. وقتی ما اینجا نشسته بودیم حرف‌های شما را با پسران می‌شنیدیم و دیدیم گفتگو از یک دانه سیخ کبریت است و ما فکر کردیم شما که دور انداختن یک سیخ کبریت را اسراف می‌دانید حاضر نمی‌شوید برای تعمیر حمام کمک کنید و خیال کردیم بهتر است پیغام آقا را به زمین نیندازیم. حالا الحمدلله معلوم شد اشتباه کرده‌ایم.»

آمیرزا قهقه خندید و گفت: «حق با شماست. آن حرفهای من شنونده را به چنین فکری می‌اندازد ولی هر حرفی به جای خودش مفهوم دیگری دارد. زندگی باید حساب داشته باشد. سیخ کبریت به جای خودش چیزی است که به کار می‌آید و دور انداختنش اسراف است. اسراف در دین ما حرام است و گناه است، من باید در همه چیز صرفه‌جویی کنم تا در این موقع که دادن چنین پولی لازم شده آن را

داشته باشم. ریخت و پاش بی حساب و ولخرجی و اسراف مایه‌ی فقر و تنگدستی می‌شود و با فقر و تنگدستی هم نمی‌توان بانی خیر شد. وقتی من برای بچ‌ام مطابق وظیفه‌ای که دارم وسایل زندگی و آسایشش را فراهم کردم و در آنچه لازم و واجب است کسر و کمبود نداشتم او هم باید وظیفه‌اش را بشناسد و از ضایع کردن آنچه دارد خودداری کند. این که می‌گویند «قطره قطره به هم شود بسیار، دانه دانه است غله در انبار» به جای خود درست است. شاید به نظر شما حرفهای من بوی سختگیری می‌دهد ولی وظیفه‌ی من است که اصول زندگی را به بچ‌ام یاد بدهم و همین سیخ کبریت یک نمونه است. اگر پسر من از حالا حسابگری و صرفه‌جویی و نظم را یاد نگیرد و عادت نکند فردا نه می‌تواند چیزی اندوخته کند و نه می‌تواند دارایی‌اش را حفظ کند.»



یکی از قاصدها گفت : « درست است آقا، البته اسراف حرام است و صرفه‌جویی خوب است و نگهداشتن از پیدا کردن مشکل‌تر است و اطفال باید اقتصاد زندگی را بشناسند. ولی آخر یک سیخ کبریت سوخته، چیزی که به هیچ کاری نمی‌آید و هیچ فایده‌ای ندارد، این به نظر ما عجیب آمد.»

میرزا اسماعیل گفت : « یا شما به عرایض توجه نکردید یا من نمی‌توانم مقصودم را درست بیان کنم. مقصود من سیخ کبریت نیست، هر چیزی است که در نظر اول بی‌مقدار جلوه می‌کند، ولی در جای خودش خیلی ارزش دارد. می‌گویند «هر چیز که خوار آید، یک روز به کار آید» اصل مهم عادت کردن به نگاهداری است. نگاهداری یک کفش کهنه برای اینکه کفش نوتر در خاک و گل خراب نشود و بیشتر دوام کند به درد می‌خورد. بیشتر کسانی که از قرض و گرفتاری و بی‌پولی و تهیدستی می‌نالند آدمهای اسرافکاری هستند که مال خودشان را تلف می‌کنند، یک روز به هوسی چیزی را که واجب نیست می‌خرند و روز دیگر مجبور می‌شوند چیزی را که لازم ندارند بفروشند. با چشم و هم چشمی و ولخرجی خودشان را خانه خراب می‌کنند، قدر آنچه را دارند نمی‌دانند و ناچار برای آنچه می‌توانستند داشته باشند و ندارند حسرت بسیار می‌خورند. این پولی را که من می‌توانم امروز بدهم باد هوا نیاورده است، نتیجه‌ی حسابگری و جمع‌آوری انواع سیخ کبریت‌هاست. کسی که روزی یک تومان توتون دود می‌کند و به هوا می‌فرستد، در یک سال ۳۶۰ تومان پولش را به دست خودش دود کرده و اگر این آدم درآمدش زیاد نباشد عجب نیست که نتواند لباسش را نو کند یا مجبور شود همین مقدار قرض بگیرد. درحالی که این دود کردن کوچکترین فایده‌ای ندارد و فقط یک عادت بد است. اصلاً چرا اینها را بگویم، بیایید همین سیخ کبریت را جدی بگیریم. این سیخ کبریت را همه دور می‌ریزند ولی نمی‌شود گفت چیز بی‌فایده‌ای است. بگذارید عزیزان من بعضی از فایده‌های یک چوب کبریت سوخته را بشمارم:

« من می‌توانم با هر یک از این چوب کبریتها که پاکیزه است و آلوده نیست دندانم را خلال کنم، می‌توانم پنبه بییچم و با آن گوش خود را پاک کنم، می‌توانم با آن یک مگس مرده را که آلوده است بردارم و در ظرف آشغال بیندازم، می‌توانم با آن از یک چراغ شعله بگیرم و چراغ دیگر را روشن کنم بی‌آنکه چراغ را جابجا کنم یا کبریت دیگر بکشم، می‌توانم با آن مرهمی را روی زخم انگشتم بگذارم، می‌توانم آن را در چسب فرو کنم و کاغذی را چسب بزنم، می‌توانم با آن زیر ناختم را پاک کنم، می‌توانم با آن در دیوار گلی میخی را محکم کنم، می‌توانم دسته‌ی لق شده‌ی چکش را سفت کنم، می‌توانم چیزی را که در جای باریکی مانده با آن در بیاورم، می‌توانم با مشتت از آنها آتش گیره بسازم و گنده‌های توی بخاری را روشن کنم، می‌توانم اگر لازم شد با آن آتش منقل را به هم بزنم، می‌توانم در کارهای دقیق با آن رنگ کاری و نقاشی کنم، شما خودتان فکرش را بکنید می‌توانید صد جور کار

از یک سیخ کبریت بکشید که وقتی اسباب مخصوص آن کار نباشد یک سیخ کبریت در آن کار ارزش بسیاری دارد ولی وقتی فکرش را نمی‌کنی به نظر بی فایده می‌نماید.

« از همه‌ی اینها گذشته همین سیخ کبریت‌های سرسوخته در خانه‌ای که بچه‌ی کوچک هست یکی از اسباب بازی‌های بی خطر و مشغول کننده است. قوطی کبریت سالم را بردارد آتش بازی می‌کند ولی این سیخ کبریت‌های سوخته را در قوطی خالی‌اش بریز هیچ خطری ندارد، بچه با آن جغجغه بازی می‌کند، سیخها را روی هم سوار می‌کند و برج و بارو و خانه می‌سازد، بزرگترهاشان با آن نقشه‌ی خیابان و شهر و کوچه و خانه می‌سازند، یک دسته از این سیخ کبریت‌ها کار یک اسباب بازی گران قیمت را می‌کند و در همه‌ی بازی‌ها اگر کبریت گوگرد نداشته باشد البته بهتر است. همین ما می‌توانیم اگر کار مفید دیگری نداشته باشیم با یک قوطی پر از کبریت‌های سرسوخته تا نصف شب اینجا بازی کنیم و سرگرم باشیم. من بیش از بیست نوع بازی با چوب کبریت بلدم که همه‌اش بازیهای فکری و معمایی و آموزنده و بسیار شیرین است و خود همین حسن پسرم ده جور مسأله و معما با چوب کبریت طرح می‌کند که ساعتها طول می‌کشد تا من و شما جواب آن را پیدا کنیم. حالا ملاحظه فرمودید؟ در زندگی چیزهایی مانند سیخ کبریت فراوان است که اگر قدر آنها را بشناسیم بسیار سود می‌بریم ولی نمی‌شناسیم و بسیار زیان می‌بریم.»

قاصدها گفتند: « بله، واقعاً حق با شماست حاجی آقا. ما کلی از شما تجربه یاد گرفتیم و مستفیض شدیم. از بس حرفهای شما خوب بود داشتیم فراموش می‌کردیم که دیر شده و باید برویم. اگر اجازه می‌فرمایید مرخص شویم. محبت شما هم تمام خرج تعمیر حمام را رو به راه کرد. خداوند عمر و عزت شما را زیاد کند و به شما برکت بدهد.»

خداحافظی کردند و برگشتند. کیسه‌ی پول را تحویل دادند و آنچه را هم دیده و شنیده بودند تعریف کردند.

و مردم این حرفها را از قول حاجی میرزا اسماعیل به یکدیگر نقل می‌کردند و همه می‌گفتند: « حق با میرزا اسماعیل است.» و این حکایت به گوش همه رسید اما باز هم سیخ کبریتها را دور می‌ریختند و تنها نتیجه این بود که:

حاجی میرزا اسماعیل تا آن روز همین اسم خالی را داشت ولی از آن پس یک لقب تازه پیدا کرد: « میرزا اسماعیل سیخ کبریتی ! »

شیر یا خط؟

روزی بود، روزگاری بود. میان دو شهر جابلقا و جابلسا یک آبادی کوچک بود که دو حاکم جابلقایی و جابلسایی بر سر آن اختلاف داشتند. این یکی می‌گفت آبادی جزء جابلقاست، آن یکی می‌گفت جزء جابلساست. سال‌ها بر سر تصرف آن گفتگو داشتند و چون هر دو همزور بودند و هر دو از یکدیگر حساب می‌بردند مسأله حل نمی‌شد.

یک روز حاکم جابلقا به حاکم جابلسا پیغام داد که: «من فکری کرده‌ام خیلی عادلانه، دلم می‌خواهد همدیگر را ببینیم و قضیه را حل کنیم.» حاکم جابلسا گفت: «یکدیگر را ببینیم، خیلی خوب ولی چه کسی باید پیش دیگری حاضر شود؟ من از تو می‌ترسم، تو از من، و ممکن است کَلکی در کار پیدا شود، چرا فکر عادلانه را نمی‌نویسی و نمی‌گویی تا من هم آن را بسنجم.»

حاکم جابلقا پیغام داد: «نوشتن و گفتن حرف را به دهان این و آن می‌اندازد و مخالف و موافق پیدا می‌کند و سلیقه‌های مردم خیلی با هم تفاوت دارد و دوست و دشمن نمی‌گذارند کار را یکسره کنیم. بهتر است دو نفری در یک جلسه تصمیم بگیریم و عهدنامه را امضا کنیم و آسوده شویم. به نظر من بهترین راه دیدار هم این است که ما هر دو با گروهی از یاران خود از شهر خارج شویم و به طرف یکدیگر بیاییم. هر جا که به هم رسیدیم همراهان خود را نگاه داریم و دو نفری در میانه بنشینیم و حرف بزنیم.»

حاکم جابلسا به فکر و پیدا کردن راه حل چندان عقیده نداشت و همه چیز را به بخت و اقبال نسبت می‌داد. در هر کاری که تردید پیدا می‌کرد به جای مشورت به استخاره و فال متوسل می‌شد. این بود که یک سکه‌ی طلا از جیبش در آورد و گفت: «خدایا، اگر کَلکی در کار رقیب نیست شیر بیاید اگر هست خط بیاید.» سکه را انداخت و شیر و خط کرد و شیر آمد. پیغام داد: «فهمیدم که حيله‌ای در کار نیست. من صبح روز جمعه حرکت می‌کنم. تو هم همین کار را بکن تا به هم برسیم و ببینیم چه می‌گویی؟»

روز جمعه حرکت کردند و وقتی در صحرا به هم رسیدند همراهان را نگاه داشتند و خیمه‌ها بر سر پا کردند و اختلاف پیدا شد که چادر مخصوص گفت و شنید را چه کسی بر پا کند. جابلقایی گفت من و جابلسایی گفت من. آخر حاکم جابلسا گفت: «اگر حيله‌ای در کار نیست من شیر و خط می‌کنم شیر آمد چادر از من اگر خط آمد از تو.»

حاکم جابلقایی عاقل بود، گفت: «اگر چه من به شیر و خط عقیده ندارم ولی چون نفع و ضررش مساوی است هر چه شما بگویید.»

جابلسای شیر و خط کرد و شیر آمد چادر را در میان دو لشکر بر پا کردند و هر دو حاضر شدند دست یکدیگر را فشردند و خوشامد گفتند و نشستند به گفت و شنید.

حاکم جابلقا گفت: « ببین برادر ما سالهاست بر سر این آبادی اختلاف داریم خودمان عذاب می‌کشیم و مردم را هم عذاب می‌دهیم حالا من یک راه حل عادلانه‌ای پیدا کرده‌ام که نه سیخ بسوزد نه کباب و فکر کرده‌ام که...»

حاکم جابلسا گفت: « من هم همین را می‌خواهم ولی همه‌ی کارها بسته به بخت و اقبال است. به نظر من بهتر است دل را به دریا بزنیم و بر سر این آبادی شیر و خط کنیم و قرعه به نام هر که درآمد آبادی را بگیرد و دیگر اختلافی نداشته باشیم.»

جابلقایی گفت: « نه، من اختیار عقل خودم را به دست شیر و خط نمی‌دهم فال و استخاره و شیر و خط گاهی برای کاری که نفع و ضررش مساوی است بد نیست ولی سرنوشت مردم یک سرزمین را به شیر و خط نباید سپرد باید کاری کنیم که عاقلانه و عادلانه باشد و فردا دیگران هم به کار ما نخندند.»

جابلسای گفت: « هیچکس نمی‌تواند جلوی حرف مردم را بگیرد هیچ کدام از کارهای دنیا هم عاقلانه و عادلانه نیست اگر بخت تو یاری کند می‌شود مال تو اگر بخت من یاری کند می‌شود مال من.»

جابلقایی جواب داد: « نمی‌خواهم بگویم غلط است ولی می‌خواهم بگویم بخت و اقبال و شیر و خط مسأله را حل نمی‌کند. اگر با قرعه‌کشی این آبادی به دست من بیفتد و مردم آبادی با من بد باشند یا مال تو شود و مردم با تو خوب نباشند باز هم مایه‌ی گرفتاری است.»

جابلسای گفت: « این را من هم قبول دارم اگر می‌شد کاری کنیم که ما آسوده باشیم و مردم هم آسوده باشند آن وقت درست می‌شد.»

حاکم جابلقا گفت: « فکری که من کرده‌ام همین نتیجه را دارد می‌خواهم هم قول شویم و کاری کنیم که تا حالا نکرده بودیم، خیلی هم عاقلانه و عادلانه است و تمام اختلافها هم با آن حل می‌شود.»

جابلسای گفت: « بگو تا بشنویم.»

جابلقایی گفت: « من می‌گویم باید آبادی در دست کسی باشد که خود مردم آبادی از آن راضی باشند آن وقت هم آبادی را مردم آبادتر می‌کنند و هم دلیلی در دست داریم که ما هر دو راضی باشیم.»

جابلسای گفت: « خوب راضی بودن مردم را از کجا بفهمیم؟ مردم چون از ما می‌ترسند راست نمی‌گویند به من چیزی دیگر می‌گویند به تو چیزی دیگر، همانطور که در جنگهای پیش همین کار را کرده‌اند و شاید هم که مردم هیچ کدام را نخواستند باشند.»

جابلقایی گفت: « نمی‌شود که هیچ کدام را نخواستند باشند چون می‌دانند که به یک همکاری بزرگ احتیاج دارند و از اختلاف ما عذاب می‌کشند و می‌توانند در این انتخاب صلاح نسبی خودشان را بسنجند و برای اینکه راست بگویند هم فکرش را کرده‌ام.»

جابلسای گفت: « بر فرض که بتوانند بی‌واهمه نظرشان را بگویند و راست بگویند ولی تمام مردم هم سلیقه نیستند یک دسته جابلقا را می‌پسندند یک دسته جابلسا را و باز اختلاف باقی می‌ماند.»

جابلقایی گفت: « درست است، ولی وقتی معلوم شد کدام دسته بیشترند ناچار گروه کمتر با گروه بیشتر همراهی می‌کند، به این ترتیب من و تو صلح کرده‌ایم مردم هم خودشان با خودشان می‌سازند.»

جابلسای پرسید: « خوب، چکار باید کرد که مردم در اظهار نظرشان هیچ ترس و نگرانی نداشته باشند؟ »

جابلقایی گفت: « راهش این است که به طور ناشناس و مخفی رأی بدهند. مردم را خبر می‌کنیم و می‌گوییم ما می‌خواهیم صلح کنیم و برای اینکه مردم آسوده باشند و دیگر هرگز در اینجا جنگ و نزاع نباشد باید خودشان بگویند جابلقا را می‌پسندند. یا جابلسا را؟ آن وقت در همین چادر دو تا خمره می‌گذاریم، یکی در طرف جابلقا یکی در طرف جابلسا، ما دو نفر در خارج می‌مانیم و به هر یک از مردم آبادی یک سنگریزه می‌دهیم تا یکی یکی بیایند و دور از چشم دیگران مطابق میل دلشان در یکی از خمره‌ها بریزند. اگر جابلقایی‌اند در خمره‌ی جابلقا، اگر جابلسایی‌اند در خمره‌ی جابلسا و چون هیچکس شناخته نمی‌شود کسی از کسی حساب نمی‌برد. بعد سنگریزه‌ها را می‌شماریم و هر کدام بیشتر بود برنده می‌شود.»

حاکم جابلسا گفت: « ظاهرش خوب است ولی باطنش را خدا می‌داند.»

حاکم جابلقا گفت: « بله، نتیجه را حالا خدا می‌داند ولی همانطور که من و تو میل قلبی خود را می‌دانیم مردم هم دلخواه خودشان و مصلحت خودشان را می‌دانند و این عادلانه است.»

جابلسای گفت: « در دنیایی که من می‌بینم هیچ چیز عادلانه نیست. همین سنگریزه‌ها عین شیر و خط من است که تو نمی‌پسندی در میان مردم آبادی یکی هست که عقلش از صد تایی دیگر بیشتر است و صد تا هستند که مصلحت خانه‌ی خودشان را هم نمی‌شناسند ولی سنگریزه‌ها همه مساوی است، این

کجایش عادلانه است؟ اما به هر حال این همکاری من و تو مردم را به صلح و صفا می‌رساند و اینش بد نیست. من اگر شیر و خط کنم و شیر بیاید رضایت می‌دهم.»

شیر و خط کرد و شیر آمد قرار کار را گذاشتند و بعد از رأی گرفتن معلوم شد که مردم آبادی جابلقایی شده‌اند.

حاکم جابلسا گفت: «حرفی زدیم و قبول کردیم من هم پای عهد و پیمان خود ایستاده‌ام ولی امروز روز بد بیاری من و خوش بیاری تو بود خود این مردم نمی‌دانند که دارند چه می‌کنند.»

حاکم جابلقا گفت: «خیلی هم خوب می‌دانند که چه کرده‌اند، جابلقا بیشتر به دردشان می‌خورد جابلقا را انتخاب کردند.»

حاکم جابلسا گفت: «کار از کار گذشته است و عهد و پیمان من محکم است آبادی مال جابلقا باشد ولی حالا که با هم اختلافی نداریم این حرف را دیگر قبول ندارم همه‌ی کارها بسته به بخت و اقبال و تصادف است من خیلی‌ها را می‌شناسم که همیشه خوشبختند و هر پیشامدی برای ایشان خوشی و خوبی می‌آورد دست به خاکستر بزنند طلا می‌شود و هیچ دلیلی هم ندارد. خیلی را هم می‌شناسم که بدبختند به دریا بروند، دریا خشک می‌شود مگر اینکه دوباره بخت به آن‌ها رو کند. این که دیگر نمی‌شود منکرش شد.»

حاکم جابلقا جواب داد: «حالا که اختلاف دیگری نداریم باید به عرض عالی برسانم که این حرف صحیح نیست، خوشبختی و بدبختی را هر کسی خودش برای خودش می‌سازد. البته تصادف خوب و بد در زندگی هست، یک روز زمین صاف زیر پای کسی فرو می‌رود و به چاه می‌افتد یک روز زمین صاف زیر پای کسی فرو می‌رود و به گنج می‌رسد ولی این اتفاقها خیلی کم است، بیشتر پیشامدها نتیجه‌ی طرز فکر یا رفتار خود مردم است.»

حاکم جابلسا گفت: «حالا که اختلاف دیگری نداریم این حرف را باور نمی‌کنم من می‌گویم چنین آدمها را بسیار می‌شناسم که خوشبخت یا بد بخت آفریده شده‌اند و اگر کسی بخواهد عوضشان کند هم نمی‌شود که نمی‌شود.»

حاکم جابلقا گفت: «حالا که اختلافی نداریم ولی در این مسأله اشتباه می‌کنی نمی‌خواهی بیا آزمایش کنیم، امتحانش هم مجانی است. تو یک آدم خیلی خوشبخت و یک آدم خیلی بدبخت را که می‌شناسی معرفی کن تا من دلیل خوشبختی یا بدبختی‌اش را پیدا کنم و به تو حالی کنم.»

حاکم جابلسا گفت: « باشد. هفته‌ی دیگر که در همین آبادی جشن می‌گیریم این موضوع را امتحان می‌کنیم.»

هفته‌ی دیگر حاکم جابلسا یک آدم خوشبخت و یک آدم بدبخت را از مردم جابلسا انتخاب کرد و همراه خودش آورد و گفت: « بفرمایید. در شهر ما همه این دو نفر را می‌شناسند این یکی در تمام کارها خوب می‌آورد و آن یکی در تمام پیشامدها بد می‌آورد.»

حاکم جابلقا دو نفر را دید که یکی تبسمی بر لب داشت و معلوم بود سعی کرده است لباس آراسته‌ای بپوشد و خودش را خوبتر جلوه بدهد و مؤدب بایستد. دیگری نگاه غم زده‌ای داشت با لباس ژولیده و بی‌اعتنا به همه چیز.

از اولی که می‌گفتند خوشبخت است پرسید: « تو چرا خودت را اینطور درست کرده‌ای؟ مگر به عروسی می‌رفتی؟ » جواب داد: « به عروسی که نه ولی به حضور حاکم می‌آمدم و تصور کردم این هم شرط ادای احترام است.» پرسید: « خوشبختی تو در چیست؟ » جواب داد: « خوشوقتی من در این است که تا بتوانم هر کاری را که دارم بهتر از دیگران عمل کنم و هیچ وقت هم بد نمی‌بینم.»

بعد حاکم از دومی که می‌گفتند بدبخت است با مهربانی پرسید: « خوب حال شما چطور است؟ نبینم که ناراحت باشید.» جواب داد: « ای بابا، چه حالی چه احوالی مگر با این زندگی حال و حوصله برای کسی می‌ماند؟ » پرسید: « ناراحتی تو از چیست؟ » جواب داد: « از این که بدبختی یقه‌ام را ول نمی‌کند.» حاکم گفت: « نه عزیزم، انشاءالله که همه چیز درست می‌شود. ما امروز برای همین شما را به اینجا آورده‌ایم تا یک آزمایشی بکنیم حالا شما دو نفر برای امتحان آماده باشید. این امتحان کار مشکلی نیست، خیلی هم آسان است. در اینجا ما یک کوچی دراز داریم که دو سرش اینجاست و آخرش به هم راه دارد وقتی پرده را کنار بزنیم هر دو قسمت را می‌توانیم ببینیم یک قسمت سرتاسر خاکی است و در قسمت دیگر فاصله به فاصله چند تا فرش انداخته‌ایم. کار شما این است که هر کدام به یکی از این دو راه وارد شود و تا آخر برود و از راه دیگر به همین جا برگردد و آن وقت نتیجه معلوم می‌شود. جایزه‌اش هم مساوی است هیچ فرقی نمی‌کند که چه کسی اول از کدام راه وارد شود ولی هر یکی باید یکی از دو راه را انتخاب کند و این یک امتحان است. حالا شما مقصود ما را نمی‌دانید ولی بعد از بازگشت می‌فهمید حالا صبر کنید تا شروع حرکت را اعلام کنیم.»



حاکم دستور داد پرده را کنار زدند دو کوچهی دراز پهلوی هم ظاهر شد یکی سرتاسر خاکی بود و در یکی دیگر چند تا فرش افتاده بود که تمام پهنای کوچه را پوشانده بود اما میان هر فرش با فرش دیگر ده بیست قدم فاصله خاکی داشت. خوشبخت و بدبخت می‌توانستند درازی هر دو کوچه را ببینند.

بعد حاکم جابلقایی حاکم جابلسایی را به کناری کشید و گفت: « به طوری که ملاحظه می‌شود این دو نفر هر دو در شرایط مساوی هستند هر کدام یک بار از این کوچهی دو سره عبور می‌کنند جایزه‌اش هم مساوی است اما برای اینکه بخت ایشان را آزمایش کنیم من در وسط کوچهی خاکی یک مشت جواهر و سکه‌ی طلا ریخته‌ام و این سهم کسی است که اول آن را ببیند. ناچار هر که از کوچهی خاکی برود آن را زودتر می‌بیند در کوچهی دیگر زیر یکی از فرشها چاله است و ظاهرش پیدا نیست که هر که اول به آن برسد در چاله می‌افتد و چون جواهر و سکه‌ها را هم دیرتر می‌بیند سهمی از آن ندارد. آنچه باقی می‌ماند این است که چه کسی اول از کدام کوچه وارد شود تا ببینیم که بخت و اقبال چه می‌کند.»

جابلسایی گفت: « شیر و خط می‌کنیم.»

جابلقایی گفت: « مخالف نیستم ولی بهتر است از اول، کار را به قرعه‌ی کور واگذار نکنیم. من گفتم که بخت را خود انسان می‌سازد، آیا بهتر نیست که از خودشان بپرسیم که از کدام راه می‌خواهند وارد شوند؟ »

جابلسای گفت: « در این صورت شرایط یکسان نیست، هر که از کوچهی خاکی برود پول و جواهر را زودتر می‌بیند.»

جابلقایی گفت: « درست است ولی اگر به قول تو همه کاره بخت باشد بدبخت کوچهی خاکی را انتخاب نمی‌کند و اگر پول و جواهر به آدم خوشبخت رسید من حرف تو را قبول می‌کنم و به بخت ایمان می‌آورم.»

جابلسای قبول کرد آمدند و به خوشبخت و بدبخت گفتند: « خودتان انتخاب کنید از کدام کوچه وارد می‌شوید و از کدام کوچه بر می‌گردید. یکی باید از این طرف برود یکی از آن طرف ولی انتخاب با خودتان است.»

خوشبخت گفت: « به نظر من هیچ فرقی نمی‌کند.» بدبخت گفت: « من شیر و خط می‌کنم.» شیر و خط کرد و کوچهی خاکی را انتخاب کرد. از خوشبخت پرسیدند: « اعتراض نداری؟ » گفت: « نه، برای من بی‌تفاوت است.»

حاکم جابلسای قدری نگران شد و فکر کرد: « حالا این بدبخت می‌رود و پول و جواهر را زودتر می‌بیند و حرف من غلط می‌شود ولی نمی‌توانم حرفی بزنم چون حکم شیر و خط را خودم هم قبول داشتم.»

حاکم جابلقایی گفت: « بسیار خوب، راه باز است همین که من شماره‌ی ۳ را گفتم وارد کوچه می‌شوید و پرده را می‌کشیم وقتی از کوچهی دیگر برگشتید پرده را کنار می‌زنید و کار تمام است. اگر چیزی می‌خواهید بپرسید، بپرسید.»

بدبخت جواب نداد. خوشبخت پرسید: « این را می‌خواهم بدانم که آیا زودتر یا دیرتر رسیدن هم اثری در امتحان دارد؟ »

هر دو حاکم گفتند: « نه، هیچ اثری ندارد هر وقت رسیدید، رسیدید، دیگر سؤالی نیست؟ حالا آماده باشید، یک... دو... سه.»

خوشبخت وارد کوچهی فرش‌دار شد و بدبخت وارد کوچهی خاکی شد و پرده را کشیدند. وقتی پرده را کشیدند خوشبخت همانجا پشت پرده ایستاد قدری فکر کرد و با خود گفت: « بگذار ببینم، ما یک

کوچه داریم که باید برویم و از طرف دیگر برگردیم دیر و زودش هم اثری ندارد، پس اینها چه چیز را می‌خواهند امتحان کنند؟ و آیا چه دلیلی دارد که این فرشها را با فاصله انداخته‌اند و به هم متصل نیست شاید می‌خواهند ببینند چه کسی فرشها را بیشتر خاکی می‌کند و چه کسی کمتر، اثر پای رونده و آینده هم البته شناخته می‌شود، من که می‌روم و او که می‌آید در فاصله‌های خاکی کفش خاکی می‌شود و نشانش روی فرش می‌ماند. پس اگر امتحان این باشد بگذار من فرشها را خاکی نکنم. فرش اولی که چاره نبود ولی از روی فرشهای دیگر می‌توانم بپریم و چهارتای دیگر را خاکی نکنم.» با این ترتیب مرد خوشبخت وقتی به فرشهای اولی و سومی تا پنجمی رسید از روی آنها جست زد و در فاصله‌های خاکی راه رفت. وقتی به انتهای کوچه رسید رقیب او هم رسیده بود و از کنار هم گذشتند. خوشبخت از کوچه خاکی رفت و در میان راه سکه‌ها و جواهرها را دید. با خود گفت: « دست زدن به اینها که کار صحیحی نیست ولی شاید حساب آن را می‌پرسند.» همه را شمرد و آمد تا پشت پرده.

اما آدم بدبخت، او هم وقتی پرده را کشیدند پشت پرده قدری ایستاد و کوچه را نگاه کرد و با خودگفت: « هه‌هه، عجب آدمهای احمقی هستند! کوچه به این صافی و راستی دیگر چه امتحانی دارد؟ در اینجا یک آدم کور هم می‌تواند راست برود، نمی‌خواهی، ایناهاش! چشم‌هایش را بست، دست‌هایش را به جلو دراز کرد و رفت. وقتی به آخر کوچه رسید دستش به دیوار خورد و با خود گفت: « نگفتم! » با این ترتیب پول و جواهر را ندیده بود و در همین جا بود که از کنار خوشبخت گذشت و از آن طرف برگشت، از روی فرش به خاک و از روی خاک به فرش و هیچ فکر نکرد که آدم خوشبخت از همین راه آمده چرا فرشها خاکی نشده، آمد و آمد تا رسید به فرش میانی که زیرش چاله بود. فرش فرو رفت و خدا رحم کرد که چاله خیلی گود نبود. بلند شد نفرینی به بخت خود کرد و آمد تا پشت پرده. وقتی رسید گفت: « حاضرم » خوشبخت گفت: « من هم حاضرم.»

پرده را کنار زدند و آمدند بیرون.

دو حاکم با اشتیاق فراوان برای فهمیدن نتیجه پرسیدند که خوب، در کوچه چه خبر بود؟

بدبخت گفت: « هیچی، زیر یکی از فرشها چاله بود و من بدبخت افتادم توش، ولی خدا رحم کرد که خیلی گود نبود.» پرسیدند: « دیگر چه خبر بود؟ » گفت: « هیچی.» پرسیدند: « در کوچه‌ی خاکی که اول رفتی چیزی ندیدی؟ » گفت: « نه، من آنجا چشم‌هایم را بسته بودم.» پرسیدند: « چرا؟ » گفت: « آدای کورها را در می‌آوردم.» پرسیدند: « حالا جایزه چه می‌خواهی؟ » جواب داد: « همان فرشی که زیرش چاله بود! »

آدم خوشبخت گفت: « ولی من چاله را ندیدم، آخر کوچهی اول از کنار بدبخت گذشتم و در میان کوچهی خاکی چند تا سکهی طلا و چند تا جواهر افتاده بود.» پرسیدند: « نمی‌دانی چند تا بود؟ » گفت: « چرا، ۳۱ سکهی طلا و ۱۳ جواهر.» پرسیدند: « چطور شد که تو در چاله نیفتادی؟ » گفت: « وقتی وارد شدم و فرش اولی با کفش‌هایم خاکی شد از روی باقی فرش‌ها پریدم که خاکی نشود.» پرسیدند: « فرش‌ها چند تا بود؟ » گفت: « پنج تا » پرسیدند: « حالا جایزه چه می‌خواهی؟ » جواب داد: « بسته به گرم و همّت شماست.»

حاکم جابلسایی که تصور می‌کرد برنده شده خوشحال شد و گفت: « تمام پولها و جواهرها مال تو است. ما قرار گذاشته بودیم هر که اول آنها را دید مال او باشد. بعدش هم بدبخت جایزه‌ی خودش را انتخاب کرده است، باقی فرشها هم مال تو.»

خوشبخت گفت: « خیلی ممنون و الهی شکر، من همیشه شانس دارم.»

بدبخت به صدا درآمد که: « نگفتم! در چاله افتادنش سهم من شد و پولها سهم او. بدبختی همه جا با من همراه است.»

حاکم جابلسایی گفت: « من می‌دانستم، یکی بختش بیدار است یکی خواب است، حالا دیدی که حرف من درست درآمد؟ با اینکه بدبخت از کوچهی جواهر رفت چیزی نصیبش نشد و خوشبخت با اینکه از کوچهی چالهدار رفت در چاله نیفتاد و جواهرها را برد، من به این می‌گویم بخت و اقبال.»

حاکم جابلقایی جواب داد: « برعکس، حرف من درست درآمده است. این آدم با اینکه مطابق میل خودش از کوچهی جواهر رفت یک ذره فکر نکرد که دارد امتحان می‌دهد و اگر در کوچه هیچ خبری نباشد امتحان لازم ندارد. چشمش را بست و احتمال نداد که شاید وسط کوچه چاه باشد. بعد هم تمام فرشها را خاکی کرد و حقش همین بود که در چاله بیفتد، آخرش هم خودش جایزه‌ی خودش را انتخاب کرد و همتش کوتاه بود و به همت ما واگذار نکرد. اما آن یکی حساب کرده بود که امتحانی در کار است، حتی برای خاکی نشدن فرشها احتیاط کرده بود، فرشها را شمرده بود، حساب پول و جواهر را نگاه داشته بود، جایزه‌اش را نیز به همت ما واگذار کرد. من اسم این را بخت و اقبال نمی‌گذارم، این آدم که همه چیز را به جای خود می‌سجد و هوشیاری به خرج می‌دهد باید خوشبخت باشد و همینطور است که مردم سرنوشت خودشان را می‌سازند.»

حاکم جابلسایی گفت: « نمی‌خواهی قبول کنی ولی این خوشبخت از اولش هم که آمد از این یکی خوشبخت تر بود، لباس مرتبی داشت خوشحال و امیدوار بود زیرا می‌دانست که خوشبخت است و این

یکی بدبختی از سر و رویش می‌بارید. این را به تجربه دریافته بود که آدم بدبختی است، این هم آخرش که دیدی.»

جابلقایی گفت: «نمی‌خواهی قبول کنی ولی این بدبخت خودش برای خودش بدبختی می‌سازد وگرنه آیا نمی‌توانست روز جشن در حضور دو حاکم قدری مرتب تر حاضر شود؟»

جابلسای گفت: «عجب حرفی می‌زنی! خوب اگر این آدم دارنده و توانگر بود که دیگر بدبخت نبود، من هم همین را می‌گویم.»

جابلقایی گفت: «خوب، من هم همین را می‌گویم، دارندگی و توانگری را نمی‌گویم، زبان که داشت تا بهتر حرف بزند، چشم که داشت تا در کوچه نگاه کند و جواهر را ببیند، فکر و عقل که داشت تا یک امتحان را با کوچه گردی سر به هوا فرق بگذارد ولی او از فکرش و عقلش بهره برداری نکرد، اینجا هم کور بازی درآورد و گرنه با دیدن جواهرها دارنده و توانگر می‌شد.»

جابلسای گفت: «شاید حق با تو باشد، عجالتاً اوقاتت را تلخ نکن تا به جشن صلح برسیم و در شادی مردم شرکت کنیم یک وقتی دیگر می‌نشینیم و در این باره بحث می‌کنیم تا مطلب روشن شود.»

پسر سبزی فروش

روزی بود، روزگاری بود. مردی کاسب کار و میانه حال یک پسر داشت که خیلی دوستش می‌داشت. کار خودش سبزی فروشی بود و از کارش خسته و بیزار شده بود. با خود می‌گفت: « یک عمر سبزی فروشی کردم و تا آخرش همین است اما باید پسر را خوشبخت کنم و او را به کاری مشغول کنم که فردا بتواند بهتر از من زندگی کند. آیا چه کاری از همه بهتر است؟ بازرگانی، سرمایه و دارایی بزرگ می‌خواهد. کار دیوانی وابستگی و آشنایی می‌خواهد. ناچار تا خودم می‌توانم زندگی را اداره کنم و به کارآموزی او کمک کنم. باید به پسر صنعتی بیاموزم که عزتی در دنبال داشته باشد و او را به سعادت برساند. اما آهنگری؟ بازار آهنگران پر از آهنگر است. اما زرگری؟ تا زری در میان نباشد همیشه در کارگری می‌ماند. اما نجاری، نه، اما بافندگی، نه، آن یکی هم نه، این یکی هم نه. باید با یک آدم باسواد و خوشبخت مشورت کنم، کسانی که رسیده‌اند بهتر می‌دانند که چگونه رفته‌اند.»

مرد کاسب همسایه‌ای داشت که زندگی آبرومندی داشت و در محله عزیز و محترم بود، مردم می‌گفتند استاد یک مدرسه‌ی عالی است، گاهی او را دیده بود و اخلاق و رفتار او را پسندیده بود و اهل خانه‌ی استاد از دُگان او سبزی می‌خریدند. با خود گفت: « این مرد هر که هست سعادت مند و بخت یار است و عقلش از من بیشتر است. منظور خود را با او در میان می‌گذارم و هر چه گفت همان کار را می‌کنم.»

یک روز همسایه را دید و گفت: « ای عزیز، اگر چه ما با هم در یک ردیف نیستیم اما من به شما ارادت دارم. رفتار شما را خوب می‌بینم و نزدیکان شما را در میان مردم محبوب، فرزندان شما را با تربیت و دوستان شما را با سعادت. نمی‌دانم شغل شما چیست ولی می‌بینم که شما توانسته‌اید خودتان را عزیز و خوشبخت بسازید و من در این دنیا یک پسر دارم که می‌خواهم خوشبخت باشد، به نظر شما او را دنبال چه کاری بفرستم که آینده‌اش خیلی خوب باشد؟ »

استاد جواب داد: « خوب عزیزم، این همه مردم که دارند زندگی می‌کنند چکار می‌کنند؟ در دنیا هر کسی یک کاری دارد مگر همین سبزی فروشی چه عیبی دارد؟ »

سبزی فروش گفت: « آنچه من می‌خواهم این سبزی فروشی و بقالی و چقالی نیست یک کار خوب و یک خوشبختی کامل را برای پسرم آرزو می‌کنم.»

استاد گفت: « بسیار خوب اگر تو می‌توانی تا چند سال به کارآموزی او کمک کنی و به مزد روزانه‌اش فکر نمی‌کنی من کلید مسأله را به تو می‌دهم و خودت می‌توانی تصمیم بگیری.»

سبزی فروش گفت: «خیلی متشکرم، خداوند عزت و سعادت شما را زیاد کند نه، به مزدش نظری ندارم. به آینده‌اش فکر می‌کنم.»

استاد گفت: «خیلی خوب، آن کارخانه‌ی چینی سازی را که سر خیابان است می‌شناسی؟»

سبزی فروش گفت: «البته کارخانه را می‌دانم ولی با صاحبش آشنا نیستم. می‌گویند یکی از ثروتمندان بزرگ شهر است اهل خانه‌اش از من سبزی می‌خرند و مردم خوبی هستند ولی من نمی‌خواهم پسر را به کارخانه‌ی چینی سازی بفرستم. ما که سرمایه‌ای نداریم تا آخر عمرش باید کارگر کارخانه باقی بماند.»

استاد گفت: «نه، نمی‌گویم او را به شاگردی کارخانه‌ی چینی سازی بفرستی، مقصودم چیز دیگری است. من صاحب این کارخانه را می‌شناسم، مردی است که در کار چینی سازی متخصص و کارشناس و خبره است. پدرش را هم می‌شناختم پدرش یک کوزه‌گر بود که کارش را با شاگردی پیش یک کوزه‌گر دیگر یاد گرفته بود، مایه‌ی کار کوزه‌گر هم خاک است و آب است و آتش، کمی هم شیشه، کمی هم رنگ، کمی هم چیزهای دیگر. پدر صاحب این کارخانه با همین چیزها کاسه و کوزه می‌ساخت و می‌فروخت و با زحمت نانی می‌خورد و مثل تو زندگی ساده‌ای داشت.»

سبزی فروش گفت: «بله کوزه‌گری هم مثل سبزی فروشی است، کار پر زحمتی است و آبرومند هم نیست، یک کوزه‌گر به هر حال یک کوزه‌گر است اما شما می‌خواستید کلید آینده‌ی خوب را به من نشان بدهید.»

استاد گفت: «می‌خواهم همین کار را بکنم، آن بابای کوزه‌گر چند سالی پسرش را فرستاد مدرسه درس خواند و باسواد شد و باز هم درس خواند تا در رشته‌ی خاک شناسی و رنگ شناسی و سنگ شناسی متخصص شد. پدرش انواع خاکها را نمی‌شناخت او می‌شناخت، پدر خاصیت همه‌ی سنگ‌ها و رنگها را نمی‌دانست ولی پسر آنها را می‌دانست، پدر ساختن کوره را به شکل قدیمی یاد گرفته بود، پسر به شکل‌های تازه‌تر و پیشرفته‌تر یاد گرفت چون پسر درس خوانده و دانا بود از همان خاک و همان آب و همان آتش به جای کوزه‌ی سفالی و کاسه‌ی لعابی، چینی ساخت و چون علم داشت چینی را از همه بهتر ساخت و از دیگر همکارانش پیش افتاد، مشتری بیشتر پیدا کرد، جنس بهتر عرضه کرد، کارش را توسعه داد و به جای آن کوزه‌گری قدیمی و ساده این کارخانه‌ی چینی سازی را ساخت و حالا یکی از ثروتمندان بزرگ شهر است. می‌خواستم این را بگویم که خیال نکنی که همین سبزی فروشی کار کوچکی است به نظر من سبزی فروشی و بقالی و چقالی و آهنگری و نجاری و بازرگانی و شغل من و شغل وزارت و خلافت همه یکسان است. هر کسی می‌تواند در هر کاری که فکرش را بکنی

پیشرفت کند و به بزرگی و بزرگواری، برسد همچنین می‌تواند حقیر و ناچیز بماند. در تمام کارها کلید خوشبختی علم و دانش است. اگر می‌خواهی پسرت سعادت‌مند باشد باید او را بفرستی درس بخواند تا در یک کاری استاد و دانا بشود و با داشتن این کلید، همین سبزی فروشی هم می‌تواند او را خیلی خیلی از من و تو خوشبخت‌تر کند...

وقتی یک سبزی فروش، سبزیها را بشناسد خواص آنها را بداند، راه نگاهداری آن را بلد باشد، خوبتر بخرد و خوبتر بفروشد، با تربیت باشد، روحیه‌ی مردم را بشناسد، رعایت بهداشت و پاکیزه نگهداشتن سبزی را بلد باشد، آنها را خوبتر دسته بندی کند، اگر مشتری خارجی دارد زبانش را بداند، اگر نوعی از سبزی کمیاب و مرغوب است بداند که از کجا تهیه کند، اگر جنس زیادی داشت بداند که چگونه خشک کند و چگونه مصرف کند و خلاصه اینکه در همین کار سبزی فروشی دانشمند باشد کاری می‌کند که مردم به او رو بیاورند و مشتری‌اش باشند و دوستش بدارند و با او همراهی کنند و می‌بینی که با او شریک می‌شوند، سرمایه گذاری می‌کنند و کم کم دارای چند فروشگاه و صاحب کشتزارهای سبزی می‌شود، انواع سبزی‌های خشک را تهیه می‌کند و بسته بندی می‌کند و تجارت و صادرات سبزی خشک را به دست می‌گیرد و راه باز است برای اینکه به هر چه می‌خواهد برسد. اما شرط آن دانش است، دانش سبزی شناسی و هر کار دیگری هم همین‌طور است بی علم همه‌ی کارها کوچک است، با علم همه‌ی کارها بزرگ است، دانش هر خاستانی را گلستان می‌کند. پسرت را بگذار درس بخواند و بعد از چند سال خودش می‌داند که چه کاری را دوست می‌دارد و وقتی در آن رشته متخصص شد به هر چه تو می‌خواهی رسیده است.»

سبزی فروش گفت: « راست گفتمی و درست گفتمی، تا اندازه‌ای می‌دانستم که علم چیز خوبی است اما به این روشنی نمی‌دانستم پس سبزی فروشی هم عیبی ندارد. عیب کار من هم در این است که من کارم را بلد نیستم.»

سبزی فروش پسر را به مدرسه فرستاد و گفت: « تا چند سال به حرف من گوش کن وقتی در کارت دانشمند شدی به دلخواه خودت گوش کن.»

پسر چند سالی به مدرسه می‌رفت و بعد از اینکه یک دوره تمام شد، پسر گفت: « من هنوز خیلی چیزها باید بدانم و چون در آن شهر مدرسه‌ی عالی‌تر نبود سبزی فروش پسر را به شهر بزرگ‌تر فرستاد، خرج او را حواله می‌کرد و او در مدرسه‌ی عالی شبانه روزی درس می‌خواند.

مدرسه‌های قدیم اتاقی به مُحصِل می‌دادند و دیگر تشریفاتی نداشت. درسی بود و امتحانی، و هر کس زندگی خودش را خودش اداره می‌کرد. یک روز اتفاق افتاد که پول تمام شده بود و حواله نرسیده

بود و پسر می‌خواست برای خودش خوراک سبزی درست کند. رفت پیش سبزی فروش نزدیک مدرسه و گفت: « یک دسته سبزی می‌خواهم اما پول ندارم، در عوض خیلی چیزها می‌دانم که می‌توانم به تو یاد بدهم، انشا، رسم، نقاشی، حساب، هندسه، تاریخ، جغرافی، فقه و می‌توانی هر مسأله‌ای که دلت می‌خواهد بپرسی تا یادت بدهم و در عوض یک دسته سبزی به من بده.»

سبزی فروش قهقهه خندید و گفت: « مسأله به درد من نمی‌خورد، سبزی را با پول می‌خرم و با پول می‌فروشم، زیرا من هم می‌خواهم زندگی کنم، اگر می‌خواستم مسأله یاد بگیرم می‌رفتم مدرسه، اما سبزی را می‌توانی نسیه ببری و هر وقت پول رسید حسابش را بپردازی.»

پسر اوقاتش تلخ شد و گفت: « سبزی نمی‌خواهم.» از درس هم بیزار شد و همینکه پولی رسید قرض‌هایش را داد و با اولین قافله پیش پدر برگشت و گفت: « پدر این چیزها که ما می‌خوانیم به بزرگواری نمی‌رسد و این همه علم من به یک دسته سبزی نمی‌ارزد، همین سبزی فروشی از همه چیز بهتر است.»



پدر گفت: « سبزی فروشی هم به قول استاد خوب است ولی من می‌خواستم تو یک سبزی شناس و زندگی شناس بشوی که خوشبخت‌تر باشی. بگذار تا این پیشامد را هم با استاد در میان بگذاریم.»

استاد را گیر آورد و گفت: « این که نشد! پسر من پس از چند سال درس خواندن هنوز نمی‌تواند با علم خود یک دسته سبزی بخرد علمی که خریدار ندارد به چه درد می‌خورد؟ »

استاد لبخندی زد و گفت: « جوابش را فردا عرض می‌کنم. »

استاد در خانه یک دانه گوهر قیمتی داشت که مانند یک مهره‌ی گرد بود و مثل شیشه برق می‌زد. فردا صبح آن جواهر را داد به دست خدمتکارش که سبزی فروش او را نمی‌شناخت و گفت ببر پیش آن سبزی فروش و بگو در خانه هیچ پول نداریم و سبزی برای آش می‌خواهیم این مهره را بگیر و عوض آن هر چه می‌شود سبزی بده. »

سبزی فروش گوهر را گرفت نگاه کرد و خندید و گفت: « این مهره به هیچ دردی نمی‌خورد، من سبزی را با پول می‌خرم و با پول می‌فروشم، می‌خواهی نسیه ببری ببر و بعد پول سبزی را بیاور ولی این شیشه‌ها و مهره‌ها در خاکروبه‌ی بازار شیشه گران بسیار است و صدتاش هم به یک عباسی نمی‌ارزد. »

خدمتکار گفت: « نه، نسیه نمی‌خواهم. پس بروم این مهره را بفروشم و برگردم. »

سبزی فروش گفت: « اختیار با شماست ولی خاطرت جمع باشد خواهر، که هیچکس این مهره را نمی‌خرد. »

پسر سبزی فروش هم گوهر را نگاه کرده بود گفت: «بله مادر، این از آن مهره‌هاست که با آن تیله بازی می‌کنند، شش تاش یک پول می‌ارزد. »

خدمتکار برگشت و جریان را گفت. آن وقت استاد جواهر را گرفت و آورد پیش سبزی فروش و گفت: « این را می‌شناسی؟ » سبزی فروش گفت: « اه، این را همین حالا یک نفر آورده بود که با آن سبزی بخرد و من گفتم به درد نمی‌خورد. آیا از خانه‌ی شما آورده بودند؟ پس چرا سبزی را نبردند؟ من عرض کردم که هر چه می‌خواهند ببرند. »

استاد گفت: « متشکرم ولی می‌خواهم خواهش کنم یک ساعت همراه من بیایی برویم بازار و برگردیم که کار لازمی با تو دارم. »

سبزی فروش گفت: « ای به چشم، در خدمت حاضریم. پسر ما اینجا هست و می‌رویم و برمی‌گردیم. »

استاد گفت: « بهتر است پسر هم با ما همراه باشد. اگر یک ساعت دُکان را ببندی ضرر نمی‌کنی. »

سبزی فروش قبول کرد در را بستند و پدر و پسر همراه استاد راه افتادند و رفتند بازار زرگرها و جواهر فروشها. استاد گفت: «میخواهم این مهره را به چند تا از این زرگرها نشان بدهم.» آن را به یکی از زرگرها نشان داد و گفت: «میخواهم بفروشم.» زرگر به دقت آن را نگاه کرد در ترازو گذاشت، با پرگار حجم آن را اندازه گرفت، بعد یک ذره بین برداشت و جلوی چراغ همه‌ی اطراف آن را واری کرد و گفت: «من می‌توانم این را هفتصد تومان نقد بخرم.»

استاد پرسید: «بیشتر نمی‌ارزد؟» زرگر گفت: «ممکن است کمی بیشتر بپرزد ولی من بیشتر خریدار نیستم.»

بعد استاد همراه با تعجب سبزی فروش و پسرش رفتند به دکان دیگر و دکان دیگر و همانطور با دقت آن را واری کردند و قیمت را بالا بردند. یکی از جواهر فروشان علاوه بر آن آزمایشها، یک شیشه که آب زرد رنگی داشت آورد و باسیخ کبریت یک ذره از آن دوا روی آن مهره گذاشت و با پنبه پاک کرد و دوباره با ذره بین آن را نگاه کرد و بعد گفت: «یک کلام هزار و پانصد تومان می‌خریم.» ولی استاد باز هم راضی نشد و نفروخت.

بعد استاد گفت: «دیگر کاری نداریم، برگردیم.» در راه به سبزی فروش و پسرش گفت: «دیدید عزیزان من، این مهره را که به نظر شما شیشه‌ی شکسته یا مهره‌ی تیله بازی بود و صد تایش یک عباس نمی‌ارزید، کسی که می‌شناخت به هزار و پانصد تومان می‌خرید و من نفروختم، پس معلوم شد که این مهره یک جواهر است ولی چون شما جواهر شناس نبودید به قیمت یک دسته سبزی هم نخریدید و این دلیل بی‌ارزش بودن جواهر نیست، دلیل آن است که هر چیزی خریداری دارد بازاری دارد و کارشناسی دارد. آن سبزی فروش هم که به پسر تو سبزی نداد خریدار دانش نبود اما دانش بی‌خریدار نیست. همین پسر وقتی چند سال دیگر درسش را دنبال کند و در یک رشته متخصص بشود جواهری می‌شود که بیش از صد دکان سبزی فروشی قیمت پیدا می‌کند، یا می‌تواند همان سبزی فروشی را به گنجینه‌ی جواهر تبدیل کند.»

پسر سبزی فروش گفت: «همه چیز را فهمیدم و از فردا درس را می‌خوانم. دیگر از هیچ چیز دلسرد نمی‌شوم تا به همان جا برسم که سبزی فروشی را به گنجینه‌ی جواهر تبدیل کنم.»

پسر سبزی فروش در رشته‌ی گیاهشناسی فارغ التحصیل شد. بعد به شهر خود برگشت، در یک مؤسسه‌ی کشاورزی به کار پرداخت. دکان سبزی فروشی پدر را نیز با معلوماتی که داشت رونق داد، و بعد از چند سال که به بی‌نیازی رسید کار سبزی فروشی را نیز تغییر داد. زیرا صاحب چند مزرعه‌ی نمونه شده بود که گیاهان صحرایی و دارویی را پرورش می‌داد و به چند مؤسسه‌ی داروسازی

می فروخت و دم و دستگاه و عزت و احترامی پیدا کرده بود که صاحب کارخانه‌ی چینی سازی هم تعجب می کرد.

مکتب پالان دوز

روزی بود، روزگاری بود. روزهایی بود که هنوز آدم سواددار کم بود. بیشتر مردم در خانه یا مکتب‌خانه خواندن قرآن و دعا و بعضی کتابهای مذهبی را یاد می‌گرفتند ولی نوشتن را یاد نمی‌گرفتند و از عهده‌ی خواندن یک نامه‌ی دست نوشته هم بر نمی‌آمدند. در آن روزها به کسی که خواندن و نوشتن را می‌دانست می‌گفتند باسواد. بعد که اینطور سوادها زیادتر شد معنی سواد هم بزرگتر شد و نسبت و درجه پیدا کرد. یکی که خواندن و نوشتن زبان مادری‌اش را نمی‌داند می‌گویند بیسواد است. یکی که می‌داند سواددار است، یکی باسواد است یعنی بیشتر درس خوانده، یکی خیلی باسواد است و یکی از آن باسوادهای روزگار است یعنی دانشمند است و قصه‌ی ما مربوط به روزگار قدیم است.

در ده فقط چهار پنج نفر سواد داشتند. یکی پیش‌نماز مسجد بود، یکی مکتب‌دار ده بود، یکی درویش علی بود که شعر هم می‌ساخت، یکی حاجی محمد بود که نصف آبادی را صاحب بود، یکی هم بقال محله بود و مکتب‌خانه‌ای که خط نوشتن و حساب و این چیزها را به بچه‌ها تعلیم می‌داد تازه پیدا شده بود.

حسنعلی آهنگر ده که نعل خر و گاو و نعل گیوه و داس و آره و بیل و گُنگ و این چیزها می‌ساخت مثل بقیه‌ی مردم بی‌سواد بود و آن روز همسایه‌اش داشت می‌رفت مشهد و حسنعلی می‌خواست برای پسرش که در مشهد ماندگار شده بود کاغذی بنویسد و دعا و سلام بگوید و صورت بدهد که بعضی چیزها را بخرد و به ده بفرستد.

حسنعلی وقتی فهمید همسایه‌اش عازم حرکت است دوید از دُکان بقالی یک کاغذ و پاکت خرید و خیال داشت که همانجا از بقال خواهش کند دو کلمه دعا و سلام برایش بنویسد ولی شاگرد بقال گفت که استادش رفته شهر و او هم سواد ندارد.

حسنعلی آهنگر دوید به خانه‌ی درویش علی، او هم رفته بود ده بالا سر خرمن. ای داد و بیداد! حسنعلی با خود گفت: «پیش‌نماز و گدخدا و حاجی محمد که نمی‌نشینند برای من کاغذ بنویسند باز هم مکتب‌دار از همه بهتر است آمد به مکتب‌خانه و دید مکتب‌دار نشسته است و شاگردها هم گوش تا گوش نشسته صدا در صدا انداخته‌اند و درسشان را می‌خوانند.

حسنعلی اجازه گرفت و رفت پیش مکتب‌دار و گفت: «جناب ملا نمی‌خواستم مزاحم شما بشوم ولی همسایه‌ی ما دارد می‌رود مشهد و می‌خواهم چند تا کلمه کاغذ برای پسرم بنویسم، بقال و درویش علی

هم که همیشه به ما کمک می‌کنند نبودند، قربان آن دستت، یک کاغذ مختصر برای من بنویس هر چه هم بفرمایی تقدیم می‌کنم.»

مکتب‌دار گفت: «من حالا باید به درس اینها برسم اگر مکتب تعطیل بود یک چیزی بود ولی خوب حالا درست می‌کنم.» یکی از بچه مکتبی‌ها را صدا زد و گفت: «آی جواد، برو آن گوشه بنشین و ببین حسنعلی چه می‌خواهد برایش بنویس.»

حسنعلی و جواد نشستند و حرف‌هایش را گفت و جواد نوشت. وقتی تمام شد پرسید: «همه چیز را همانطور که گفتم نوشتی؟» جواد گفت: «گوش کن برایت بخوانم و اگر چیزی باقی مانده بنویسم.» کاغذ را دوباره خواند و حسنعلی آهنگر دید که جواد حرف‌هایش را خیلی هم بهتر از آنچه او گفته روی کاغذ نوشته است. خیلی خوشحال شد و در دلش گفت: «ببین بچه به این کوچکی چه سواد خوبی دارد.» از او پرسید: «تو این سواد را در همین مکتب‌خانه یاد گرفتی؟» جواد گفت: «خوب، معلوم است. در خانواده‌ی ما هیچکس نوشتن بلد نیست، من خواندن و نوشتن را از همین جناب ملا یاد گرفتم و خواهرم را هم در خانه سواددار کردم اما حالا هنوز خیلی مانده است که باسواد بشوم.»

حسنعلی گفت: «نه خیر، تو از من هم بهتر نوشتی. بارک الله خیلی هم سواد خوبی داری.» بعد آمد پیش مکتب‌دار و گفت خیلی ممنونم کارم روبه‌راه شد، یک کار دیگر هم دارم که باید بیایم شما را ببینم. عصری که مکتب‌خانه تعطیل شد می‌آیم.» مکتب‌دار کاغذ را از دست حسنعلی گرفت و نگاهی کرد و گفت: «آفرین بر این جواد که چه خط خوبی هم دارد.» جواد سرش را به زیر انداخت و رفت سرجایش نشست و حسنعلی رفت کاغذ را به همسایه‌ی مسافر داد و تمام شد.

اما حسنعلی آهنگر پیش خودش به فکر افتاده بود که: «این جواد یک ذره بچه است و به این خوبی کاغذ می‌نویسد که جناب ملا هم به او آفرین می‌گوید، مگر او چند سال درس خوانده؟ تا آنجا که من می‌دانم جواد پسر پالان‌دوز بالا محله است و تا پریروز توی کوچه بازی می‌کرد. هنوز یک سال هم نیست که به مکتب می‌رود پس من هم اگر یک سال کمتر به مکتب می‌رفتم سواددار می‌شدم یعنی آیا من از یک بچه‌ی هفت ساله کمترم؟»

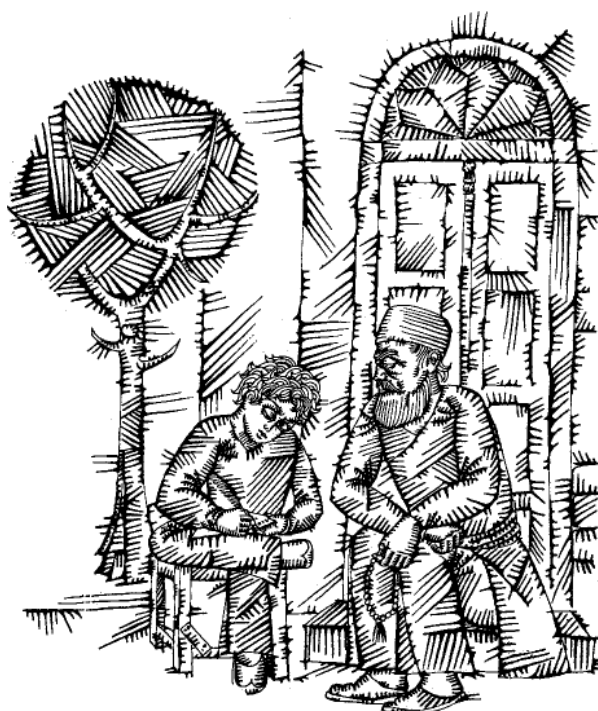
عصری آمد به خانه‌ی مکتب‌دار و یک شاخه نبات را که هدیه آورده بود تقدیم کرد و گفت: «این بابت آن کاغذ که به شما زحمت دادم و خیلی هم شرمندهام اما آمده‌ام یک چیزی بپرسم، آیا فقط بچه‌ها می‌توانند سواد یاد بگیرند یا پیرمردها هم می‌توانند یاد بگیرند؟»

مکتب‌دار جواب داد: « این چه حرفی است، سواد یاد گرفتن کار خیلی آسانی است و هر کس که بخواهد یاد می‌گیرد، تازه آدمهای بزرگ زودتر هم یاد می‌گیرند.»

حسنعلی آهنگر گفت: « عجب! »

مکتب‌دار گفت: « عجب ندارد، بچه‌ها از اول خودشان نمی‌خواهند به مکتب‌خانه بیایند، بزرگترها ایشان را می‌آورند و ما کلی زحمت می‌کشیم تا درس خواندن را به ایشان عادت بدهیم، وقتی هم درس می‌خوانند چون نمی‌دانند که این درس بعدها چقدر به کارشان می‌آید قدری بازی و بازیگوشی دارند که وقت را حرام می‌کند ولی آدم بزرگ که در زندگی احتیاج به سواد دارد البته بیشتر قدرش را می‌داند و بهتر دل می‌دهد و زودتر یاد می‌گیرد.»

حسنعلی آهنگر گفت: « خیلی خوب، من از امروز تصمیم گرفتم که سواددار شوم ولی روزها کار آهنگری دارم و نمی‌توانم به مکتب بیایم آیا می‌شود که شبها بیایم و از شما درس بگیرم.»



مکتب‌دار جواب داد: « روزها که مکتبخانه جای بچه‌هاست شب هم کار کتاب نویسی دارم و دیگر حال و حوصله‌ی درس دادن ندارم. من این بچه‌ها را باسواد می‌کنم و وقتی سواددار توی ده زیاد شد خود اینها هم می‌توانند هر کدامشان چند نفر را باسواد کنند و کم کم همه باسواد می‌شوند، همانطور که این جواد پالان‌دوز خواهر خودش را در خانه سواددار کرده و خط خواهرش از خودش هم بهتر شده، البته من از کار کردن و مزد گرفتن بدم نمی‌آید ولی نمی‌رسم و نمی‌توانم.»

حسنعلی آهنگر گفت: « خیلی بد شد، ببینم هیچ راهی ندارد که آدم در یک روز یا یک شب فوری سواددار شود؟ »

مکتب‌دار خندید و گفت: « نه، چنین راهی نیست، سواد را نه با دعا و نه با نذر و نیاز و نه با پول و نه با زور و نه با شوق زیاد در یک شب یا یک روز نمی‌شود آموخت، کسی که می‌خواهد باید دو ماه، سه ماه، چهار ماه، یک سال زحمت بکشد، وقت صرف کند و حواسش را جمع کند و یاد بگیرد. سواد پایه‌ی علم است و خدا در این یک چیز راه را برای همه‌ی مردم مساوی قرار داده است، خیلی چیزها را با پول می‌توان خرید یا به زور می‌توان گرفت یا به دعا می‌توان خواست ولی سواد را باید دنبالش رفت و یاد گرفت هر که بیشتر و بهتر می‌خواند بیشتر و بهتر یاد می‌گیرد و گرنه همه‌ی دنیا را داشته باشی تا درس نخوانی باسواد نمی‌شوی.»

حسنعلی گفت: « خوب است که در این کار بی‌عدالتی نیست، ولی باباطاهر عریان چی؟ شنیده‌ام که باباطاهر را کسی مسخره کرده بود و او دلش شکسته بود و از یک آخوند پرسیده بود چگونه باید باسواد شد، آخوند هم به شوخی گفته بود باید یخ حوض مدرسه را بشکنی و در آن آب یخ زده غسل کنی. او هم همان کار را کرد و یک شبه باسواد شد و شاعر شد.»

مکتب‌دار گفت: « بشنو و باور نکن. این حرف از آن دروغ‌های شاخدار است. آن باباطاهر هم یا سواد نداشته و ذوق شعر داشته و شنیده‌های خود را پس می‌گفته یا مدتها زحمت کشیده و سواد یاد گرفته. ولی چون مردم همیشه از حرفهای عجیب و غریب خوششان می‌آید کسانی که می‌خواسته‌اند مقام باباطاهر را بزرگ کنند این کرامت دروغی را به او نسبت داده‌اند، همانطور که صدها مطلب شبیه آن را به صوفیان و درویشان نسبت می‌دهند و اغلب دروغ است. شاید باباطاهر همدانی حافظه‌ی خوبی داشته و هر چه را می‌شنیده زود یاد می‌گرفته، ولی اگر خواندن و نوشتن می‌دانسته بی شک مثل بقیه‌ی مردم درس گرفته و مشق نوشته و یاد گرفته همانطور که این بچه‌ها می‌خوانند و می‌نویسند تا باسواد می‌شوند. هیچ راه دیگری وجود ندارد. البته داستان پیغمبرها و امام‌ها داستانی دیگر است ولی

بعد از آنها هر چه باسواد در دنیا بوده و هست، درس خوانده و یاد گرفته هر که بیشتر خوانده بیشتر، هر که کمتر خوانده کمتر.»

حسنعلی گفت: «خیلی خوب، حالا می‌گویی من چکار کنم؟ من می‌خواهم سواددار بشوم اگر کسی پیدا شود و به من درس بدهد خواندن و نوشتن را در چه مدت می‌توان یاد گرفت؟»

مکتب‌دار گفت: «این بسته به استعداد و شوق و پشتکار است. یکی سه ماهه یاد می‌گیرد یکی بیشتر، ولی به هر حال در یک سال هر کسی خواندن و نوشتن را یاد می‌گیرد تو هم می‌توانی شبها بروی و مثلاً از همین جواد خواندن و نوشتن را یاد بگیری و بعد تا دلت می‌خواهد کتاب بخوانی و کاغذ بنویسی.»

حسنعلی پرسید: «یعنی جواد هم می‌تواند مرا باسواد کند؟»

مکتب‌دار جواب داد: «اه، چرا نتواند؟ مگر نگفتم که او خواهر شش ساله‌اش را هم باسواد کرده؟ آیا تو به اندازه‌ی یک دختر شش ساله هم استعداد نداری؟ آیا پسر تو که آهنگری را از تو یاد گرفته نمی‌تواند به یکی دیگر یاد بدهد؟»

حسنعلی گفت: «چرا»

مکتب‌دار گفت: «خوب، سواد هم همین‌طور است. هر کسی می‌تواند هر چه را بلد است به یکی دیگر هم یاد بدهد، کمتر بلد است کمتر، بیشتر بلد است بیشتر و این جواد حالا هر کتابی را می‌تواند بخواند و همه چیز را می‌تواند به چه خوبی بنویسد، ولی هر چه بیشتر بخواند باسوادتر می‌شود.»

حسنعلی آهنگر گفت: «خیلی خوشحالم کردی و خوب راهی پیش پام گذاشتی من اگر همین کاغذ نوشتن را یاد بگیرم خودش خیلی کار است از شما هم متشکرم.» حسنعلی آهنگر رفت و با پالاندوز بالا محله صحبت کرد و گفت: «داستان از این قرار است حالا چه می‌گویی؟»

پالاندوز گفت: «هیچی، خود من هم وقتی می‌بینم جواد همه‌ی کتابها را می‌خواند و همه چیز را می‌نویسد به طور کلی حظ می‌کنم ولی من صبح تا شب زحمت می‌کشم برای خوشبختی بچه‌ها و نمی‌توانم جواد را مجبور کنم که شب به تو درس بدهد، مگر اینکه خودش بخواد. تازه اگر قبول کند باید تو بیایی اینجا نه اینکه جواد بیاید جای دیگر، من از اول غروب دیگر نمی‌گذارم بچه‌ها به کوچه بیایند.»

حسنعلی گفت: «هر طور که شما بگویید من باید سواد یاد بگیرم.» مکتب‌دار هم گفت: «آسان است ولی اگر مشکل هم باشد پای مشکلت ایستاده‌ام.»

پالان دوز گفت: « اینها، جواد دارد می‌آید، حالا می‌پرسم.»

موضوع را از جواد پرسیدند و جواد گفت: « من باید تا فردا فکر کنم ببینم می‌شود یا نمی‌شود.» فردا که حسنعلی آهنگر آمد جواد در حضور پدرش گفت: « من فکرهایم را کرده‌ام و برنامه‌ای تهیه کرده‌ام اگر قبول می‌کنید یا الله، اگر نمی‌کنید به من مربوط نیست، من روزها درس می‌خوانم و بقیه‌اش هم می‌خواهم کمی بازی کنم و بیشتر کتاب بخوانم، درس دادن شب مرا از کار خودم باز می‌دارد مگر اینکه فایده‌ی بزرگی داشته باشد. تازه من به یک نفر تنها درس نمی‌دهم وقت من برای خودم بیشتر ارزش دارد، اگر آقای حسنعلی آهنگر بتواند ده نفر دیگر مثل خودش را برای درس شب آماده کند من هم مثل جناب مکتب‌دار در همین جا یک مکتب‌خانه‌ی شبانه درست می‌کنم و همه‌ی ده نفر را تا آنجا که خودم بلدم باسواد می‌کنم که بتوانند هر کتابی را بخوانند و هر چه دلشان می‌خواهد بنویسند. اما کار من سه تا شرط دارد و یک فایده‌ی بزرگ.»

حسنعلی گفت: « ده نفرش را پیدا می‌کنم اما اگر شرطها سنگین باشد مشکل می‌شود. هر کسی حاضر نمی‌شود پول زیاد بدهد.»

جواد گفت: « پول زیاد؟ من اصلاً پول نمی‌خواهم و سه شرط این است:

اول اینکه پدرم یکی از آن ده نفر باشد و در همین مکتب حاضر باشد. دوم اینکه من به آدم بی‌هنر درس نمی‌دهم. پدرم پالان دوز است، شما آهنگر هستید، آن هشت نفر بقیه هم باید کسانی باشند که در کاری، صنعتی، استاد باشند مثلاً مثل نجاری، بنایی، رنگرزی، خیاطی، کفّاشی، برزگری و این چیزها. سوم اینکه غیر از پدرم ۹ نفر بقیه باید تعهد کنند که در برابر درسی که می‌خوانند هر چه را که من از کار و صنعت ایشان می‌خواهم بدانم به من یاد بدهند البته من هم تعهد می‌کنم آن کارآموزی بیش از وقتی که من صرف درس ایشان می‌کنم نباشد.»

حسنعلی آهنگر گفت: « بسیار بسیار خوب است و حرف حسابی است و الهی که همیشه خوشبخت باشی من آن هشت نفر دیگر را پیدا می‌کنم و این شرطها هم خیلی خوب است، آن وقت فایده‌ی بزرگش کدام است؟ »

جواد گفت: « فایده‌ی بزرگش این است که وقتی شرطها قبول شد من این ده نفر را در ظرف یک ماه سواددار می‌کنم.»

حسنعلی با تعجب گفت: « یک ماه؟ چه خوب! »

جواد گفت: « بله، یک ماه و به حساب باریک‌تر ۳۲ روز.»

پدرش که پالان دوز بود گفت: «چه می‌گویی بابا! در این مدت کم که نمی‌توانی.»

جواد گفت: «چرا می‌توانم، آنها از سواد چه می‌خواهند؟ می‌خواهند هر چه را گفته می‌شود بنویسند و هر چه را به زبان فارسی خودمان نوشته است بخوانند. کلید سواد همین است. بعد همین حسنعلی آهنگر وقتی توانست هر چه را می‌گوید بنویسد دیگر بسته به معرفت خودش است که بنویسد سلام یا بنویسد زهرمار و یا بیشتر کتاب بخواند و بیشتر یاد بگیرد یا به همین کاغذ نوشتن قانع باشد.»

حسنعلی گفت: «من هم همین را می‌خواهم. من اگر بتوانم هر چه را به زبان می‌گویم بنویسم و هر چه را نوشته است بخوانم برایم بس است.»

جواد گفت: «حالا خیال می‌کنی بس است. بعد می‌بینی که هر چه بیشتر بخوانی بیشتر می‌فهمی و بیشتر می‌توانی از سواد بهره‌بری، قدری هم حساب و قدری هم هندسه برای هر کسی واجب است به هر حال من کلید سواد را به دست شما می‌دهم.»

قرار کار را گذاشتند و حسنعلی آهنگر هشت نفر دیگر را پیدا کرد و ده نفر شاگردان مکتب‌خانه‌ی جواد به این ترتیب آماده شدند:

- | | |
|------------------------------|----------------------|
| (۱) پیر پالان دوز بابای جواد | (۲) حسنعلی آهنگر |
| (۳) شاطر حسین نانوا | (۴) استاد جعفر بنا |
| (۵) شیر محمد قالی باف | (۶) جوانمرد قصاب |
| (۷) حاجی زینل زارع | (۸) حر محمد رنگرز |
| (۹) غلامحسین کوره‌پز | (۱۰) استاد رحیم نجار |

همه‌ی آدمهای پنجاه شصت ساله که در محله کار می‌کردند با پیر پالان دوز و حسنعلی آهنگر آشنا بودند و می‌خواستند سواددار شوند و شرط جواد آقا را قبول کرده بودند.

اولین شب که مکتب رسمی شد جواد، شاگردان پیرش را در همان دُکان پالان دوزی که به خانه‌ی خودش هم راه داشت ردیف نشانده و خودش جلوی آنها ایستاد و همانطور که از جناب مکتب‌دار یاد گرفته بود درسش را شروع کرد:

«خوب بچه‌ها، حواستان را جمع کنید شما دیگر بچه نیستید و نمی‌خواهید بازی کنید، آمده‌اید به این مکتب‌خانه که خواندن و نوشتن را یاد بگیرید و می‌دانید که چه می‌خواهید. پس گوش کنید، حسنعلی.»

آهنگر نماینده‌ی همه است و به جای شما جواب می‌دهد، اما درس برای همه است و حالا من چند تا سوال دارم : « اول بگو ببینم بچه، اسم چند تا گل و گیاه را بلدی ؟ »

حسنعلی جواب داد : « خیلی آقا، صد تا، دویست تا... »

جواد پرسید : « چند تا اسم آدم را می‌دانی و می‌توانی بگویی ؟ »

حسنعلی جواد داد : « خیلی آقا، صد تا، هزار تا... »

جواد گفت : « خیلی خوب، اسم چند تا چیز خوردنی را بلدی ؟ »

حسنعلی گفت : « خیلی آقا، همه چیز، هر چه را که خورده‌ام و خیلی از چیزها را هم که نخورده‌ام اسمش را می‌دانم... »

جواد پرسید: « خوب، از کارهایی که هر روز انجام می‌دهیم چه چیزها را می‌توانی بشماری ؟ مثل ایستادن، نشستن، خوابیدن، برخاستن، رفتن، آمدن، گفتن... »

حسنعلی خنده‌اش گرفت و گفت : « خوب دیگر، من هم مثل همه خیلی از این چیزها می‌توانم قطار کنم، دویدن، افتادن، خوردن، خریدن، فروختن، دیدن، شنفتن، زدن، بستن، شکستن، ساختن خیلی چیزها هست... »

جواد پرسید : « بسیار خوب وقتی می‌خواهی اسم مرا بگویی چه کار می‌کنی ؟ »

حسنعلی گفت : « هیچی آقا، می‌گویم جواد... »

جواد پرسید : « خوب وقتی می‌خواهی به من دستور بدهی که بروم یا بیایم چه می‌گویی ؟ »

حسنعلی گفت : « معلوم است دیگر، می‌گویم: برو، بیا... »



جواد گفت: « خوب بچه‌ها، گفتن را همه بلدیم، سواد چیزی غیر از این نیست که هر چه را به زبان می‌گوییم همان را روی کاغذ بنویسیم یا اگر نوشته است بخوانیم وقتی شما بتوانید این اسمها و چیزهای دیگر را که به زبان می‌گویید روی کاغذ بنویسید یا اگر نوشته باشد بخوانید سواد را یاد گرفته‌اید.

« در دنیا هر چیزی اسمی دارد و هر کاری اسمی دارد، بعضی اسمها کوتاه است مثل « گل » که با گفتن آن یک بار دهان ما تکان می‌خورد، بعضی اسمها درازتر است مثلاً مانند: « پنبه دانه » که با گفتن آن دهان ما چهار بار تکان می‌خورد (پن-به-دانه) و همینطور است تمام حرف‌هایی که به زبان می‌آوریم. پس زبان و دهان ما ظرفی است که تمام کلمه‌ها در آن جا می‌گیرد. ما با این زبان و دهان می‌توانیم تمام کارها و حرفهای دنیا را بگوییم ولی کاغذ زبان و دهان ندارد. خطی که می‌نویسیم و می‌خوانیم زبانش قلم و دهانش کاغذ است. همانطور که هر چه دلمان بخواهد می‌توانیم به زبان بگوییم، هر چه را هم که می‌گوییم می‌توانیم روی کاغذ بنویسیم و دوباره بخوانیم.

در موقع گفتن و حرف زدن زبان و دهان ما بیش از ۳۲ حرکت ندارد یعنی تمام حرف‌های دنیا را با همین ۳۲ حرکت می‌گوییم. زبان و دهان نوشتن هم ۳۲ علامت بیشتر ندارد و تمام حرفهای عالم را با همین ۳۲ علامت می‌نویسند و می‌خوانند. نوشتن همان حرف زدن است، هیچ چیز دیگر نیست حرف زدن را از بچگی به ما یاد داده‌اند که با همان ۳۲ حرکت زبان و دهان همه چیز را بگوییم و وقتی ما این ۳۲ علامت نوشتن را هم یاد بگیریم نوشتن و خواندن مانند حرف زدن آسان می‌شود. تنها کار سواد آموزی همین است که این ۳۲ علامت را بشناسیم.

من از امروز تا چند روز، روزی یک علامت را به شما یاد می‌دهم تا چند روز هم روزی دو علامت را، و وقتی ۳۲ علامت تمام شد چند روز هم با کمک یکدیگر می‌نویسیم و می‌خوانیم و بعد شما سواد خواندن و نوشتن را دارید و کار تمام است.

امروز روز اول است و یک حرف یعنی یک علامت را یاد می‌گیریم و آن (ب) است. وقتی دو لب خود را به هم می‌زنیم (ب) را گفته‌ایم و علامتش روی کاغذ (ب) است. هر وقت بخواهیم صدای به هم خوردن لب را روی کاغذ بنویسیم همین علامت را می‌نویسیم و هر جا هم که این علامت را ببینیم همین حرف را می‌خوانیم. این یکی از آن ۳۲ علامت است که با آنها تمام حرفهای عالم را می‌نویسیم، یک دندان و یک نقطه زیر آن.

این درس امروزتان. من روی کاغذ پنجاه کلمه می‌نویسم و به شما می‌دهم. شما باید فردا شب هر چند تا (ب) توی این نوشته‌ها هست به من نشان بدهید و صد بار هم (ب) را روی کاغذ بنویسید و بیاورید. توی هر نوشته‌ای و هر کتابی هم این علامت را دیدید بدانید که همان (ب) است که با به هم زدن لب صدای آن را می‌شنویم.

شاگردان رفتند و درسشان را روان کردند. فردا شب جواد حرف (ت) و بعد حرف (الف) را که مشکل‌تر بود. به همین ترتیب یادشان داد و بعد از اینکه همه‌ی حروف را شناختند و جدا جدا می‌نوشتند در چند شب آخر وصل شدن و جدا بودن حروف را به ایشان آموخت و بعد از یک ماه همه‌ی ده نفر می‌توانستند هر چه را می‌خواهند بنویسند و بخوانند.

آن وقت جواد گفت: «حالا کلید سواد در دست شماست و هر چه بیشتر کتاب بخوانید و هر چه بیشتر بنویسید سواد و خط شما بهتر می‌شود.» و همه راضی بودند که خواندن و نوشتن را خیلی زود یاد گرفته‌اند. بعد جواد گفت: «حالا موقعی است که شما هم به عهد خودتان عمل کنید.» گفتند: «حاضریم.»

جواد گفت: «بروید هر کدام در شغل خودتان اسم تمام اسبابها و ابزارهایی را که با آن کار می‌کنید بنویسید و بیاورید.»

رفتند و نوشتند و آوردند. استاد بنا نوشته بود: تیشه، ماله، شمشه، شاغول زنبه، بیل، استنبولی، کپه، کلنگ و بقیه‌ی ابزارهای بنایی را نام برده بود.

نجار همین‌طور، قالبیاف همین‌طور و دیگر استاد کاران هم هر کدام نام اسبابهایی که با آن کار می‌کردند نوشتند و آوردند.

شب بعد جواد گفت: «حالا نام تمام چیزهایی که با این اسبابها می‌سازید بنویسید.» رفتند و نوشتند و آوردند. مثلاً بنا نوشت: «شفته، پایه، دیوار، جرز، تیغه، سقف، درگاه، زیرمین، اتاق، آشپزخانه، پله، حمام، خانه و از این قبیل.

شب بعد گفت: «حالا نام تمام مصالح و لوازمی که در کار خودتان به کار می‌برید بنویسید.» باز هم مثلاً بنا نوشت: خاک، گچ، آهک، ماسه، سیمان، ساروج، ملاط، آجر، خشت، کاشی، سنگ و بقیه.

و جواد برای هر یک از کارها و شغلها دفتری جداگانه گذاشت و برای هر کلمه از این یادداشت‌ها جایی معلوم کرد و نظم و ترتیبی برای آن در نظر گرفت. بعد از اینکه هر چه ایشان به فکرشان رسیده

بود نوشتند جواد قرار گذاشت بنشینند و جواب پرسشهای او را بدهند و شرح آن کلمات را زیرش نوشت و در این گفت و شنید بسیاری معلومات تازه پیدا می‌شد.

مثلاً از بنا می‌پرسید: « تیغه یعنی چه؟ » بنا می‌گفت: « تیغه نام دیواری است که در ساختن آن لبه‌های نازک خشت یا آجر روی هم قرار می‌گیرد و با ملاط گل یا گچ و خاک یا ملاط‌های محکم‌تر به هم متصل می‌شود.»

جواد می‌پرسید: « خوب خوب، ملاط یعنی چه؟ »

بنا می‌گفت: « ملاط نام آن گل یا هر چیز دیگری است که نرم باشد و به وسیله‌ی آن خشتها یا آجرها یا سنگها را به هم وصل می‌کنند و بعد از خشک شدن محکم می‌شود.»

جواد می‌پرسید: « خوب، تیغه یک جور است یا چند جور؟ »

بنا می‌گفت: « تیغه چهار جور است « تیغهی راسته » آن است که خشت یا آجر را طوری روی هم قرار می‌دهند که روی سطح دیوار صاف و افقی است، « تیغهی کلاغ پر » آن است که آجرها را طوری قرار بدهیم که تیزی یک گوشه آن بالا باشد و در نتیجه روی دیوار کنگره‌دار می‌شود؛ « تیغهی صندوقه » آن است که دیوار را به پهنای یک آجر چهارگوش بسازیم ولی آجرها را طوری بگذاریم که اتاقک درستی شود و مثل صندوق میانش خالی باشد، « تیغهی پنجره » آن است که آجرها را با فاصله واداریم و روی هر ردیف عمودی یک رج افقی بچینیم که دیوار مثل پنجره سوراخ داشته باشد. اگر این سوراخ پنجره راست و چهارگوش نباشد و آجرهای ایستاده را طوری کج بگذاریم که از طرف راست یا چپ بتوانیم پشت دیوار را ببینیم آن را « تیغهی کرکره » می‌نامند.»



جواد همه‌ی اینها را در شرح کلمه‌ی توی دفتر می‌نوشت. هر چه را هم قصاب نوشته بود یا رنگرز نوشته بود با دیگر استاد کاران نوشته بودند همین‌طور ثبت می‌کرد و شرح آنها را می‌نوشت و با این ترتیب جواد نام تمام اسباب‌ها و ابزارها و مصالح کار و لغت‌ها و اصطلاح‌های تمام آن ده نوع کار را جداگانه در دفترها جمع آوری کرد و هر چه را که شکل و نقش داشت عکس آنها را کشید.

اما جواد اینها را برای چه می‌خواست؟ جواد یک روز دیده بود که ملای مکتب‌دار دارد کتابی می‌نویسد، پرسیده بود «چه کتابی است؟» مکتب‌دار گفته بود: «فرهنگ مکتبخانه» است. می‌خواهم نام و شرح تمام اسبابها و ابزارهای کار مکتب‌داری را در یک کتاب بنویسم و به یادگار بگذارم تا جوان‌ترها از روی آن تجربه یاد بگیرند و وقتی بعدها مکتبخانه قدیمی شد آیندگان بدانند که مکتبخانه چه جور مدرسه‌ای بوده و با چه چیزها و کارها سر و کار داشته‌ایم. آن وقت تمام مردم می‌گویند آفرین به شیخ بمانعلی که این کتاب را نوشت.»

جواد این حرف را به خاطر سپرده بود و برای اینکه تمام مردم بگویند: «آفرین به جواد پالان‌دوز» می‌خواست برای تمام کارها فرهنگنامه بنویسد و هنوز در مکتبخانه شاگردی می‌کرد که ده جلد کتاب نوشت و آنها را به کتابخانه‌ی فرهنگ سپرد و نام کتابها را هم اینطور نوشته بود:

فرهنگ بنایی: تألیف جواد پالان‌دوز با دستیاری استاد جعفر بنا. فرهنگ پالان‌دوزی: تألیف جواد پالان‌دوز با همکاری پیر پالان‌دوز. فرهنگنامه‌ی قالبیابی: گردآوری جواد پالان‌دوز با همراهی شیر محمد قالبیاف. فرهنگ کوره‌پزی: تألیف جواد پالان‌دوز با دستیاری غلامحسین کوره‌پز. فرهنگ آهنگری: جمع آورده‌ی جواد پالان‌دوز با همکاری استاد حسنعلی آهنگر و همچنین باقی کتابها.

و جواد اولین کسی بود که به افتخار این آثار از اداره‌ی فرهنگ جایزه گرفت و نامش در ردیف نام دانشمندان، پژوهشگران، محققان و نویسندگان فرهنگنامه‌ها به ثبت رسید.

یک روز یکی از دوستان جواد که کتابها را دیده بود به او گفت: «جواد، حالا که کتاب می‌نویسی و به شهرت و افتخار می‌رسی این اسم خانوادگی‌ات را عوض کن که اسم خوشگلتری باشد و این پالان‌دوز نباشد.»

جواد گفت: «نه داداش، تو خیلی بچگانه فکر می‌کنی، اسم خوشگل و بی‌فایده فراوان است. بزرگی و بزرگواری در اسم خوشگل نیست همین نام پالان‌دوز خیلی هم خوب است و من کاری می‌کنم که تمام مردم به همین اسم احترام بگذارند. خیام اسم یک چادر دوز است، شیخ عطار هم اسمش مثل اسم یک

بفال است، بزرگی و افتخار در اسم خوشگل نیست در کار خوشگل است. اگر کارهای من با ارزش باشد همین اسم پالان‌دوز را مردم تا قیامت با عظمت یاد می‌کنند و می‌گویند آفرین بر جواد پالان‌دوز ولی اگر کار کسی بی ارزش باشد یک اسم خوشگل به دو پول سیاه نمی‌ارزد.»

دوستش گفت : «حق با تو است، بارک الله به جواد پالان‌دوز !»

و جواد این بار بیست نفر دیگر را به مکتب خودش دعوت کرد تا باز هم کتابهای دیگری بنویسد. البته کتابهای جواد کامل و بی‌عیب نبود ولی سرمایه‌های با ارزشی بود تا دیگران که بیشتر و بهتر می‌دانند کارهای او را کاملتر کنند و کتابهای بهتری بسازند و وقتی همه باسواد باشند و همه هر چه را می‌دانند بنویسند وسیله‌ی یاد گرفتن و دانستن همه چیز برای همه بیشتر فراهم می‌شود و عجب دنیای خوبی می‌شود.

چند کلمه با بزرگ‌ها

مدتی این مثنوی تأخیر شد و علت را به بیهوده در پایان جلد ششم « قصه‌های خوب »، همچنین در شرح حال ضمیمه‌ی دفتر هشت بهشت از مجموعه‌ی « قصه‌های تازه از کتابهای کهن » و در فصل چهارم « مثنوی بچه‌ی خوب » گفتم و اشاره بی‌حاصل و عذر باقی است و چه وقتها که می‌گذرد و چه کارها که می‌ماند. اینکه جلد هفتم « قصه‌های خوب » است که با فترتی دیرسال‌تر به چاپ می‌رسد. در این کتاب منظورم این بود که نام گلستان را بیاورم و بیشتر از مُلستان‌ها توشه بردارم که گلستان به حق عزیز است و خوانده می‌شود و نقل حمایت‌هایش تحصیل حاصل است و مسخ آنها حیف و ستم است بر خوبان. ناچار حاصل کار نقد موجود است که هرگاه کسی می‌توانست در نوشتن بهتر از این باشد که هست بهتر بود و نیست. کتابهایی که بر سیاق گلستان سعدی نوشته شده بسیار است که خیلی از آنها هنوز به طبع نرسیده اما از چاپ شده‌ها نیز همه را ندیده‌ام و از آنچه در دست داشتم و خواندم و چیزی برداشتم در اینجا می‌شمارم و مأخذ قصه‌ها را معرفی می‌کنم گرچه در بسیاری از حکایت‌ها بسکه بر او بسته شده برگ و سازگر تو ببینی شناسایش باز و هنوز نیز دلیلی نشناخته‌ام که رعایت نوعی امانت در باب ضبط منابع مایه‌ی رضا و عنایت کسی شده باشد و در این رشته از کار کتاب کارها چون زلف خوبان در هم شده است و بیشتر رنگها و نقش‌ها و کاغذ و جلد به نظر می‌آید و بسیاری از ملاحظات از ملاحظه مهجور و از دید خوانندگان بلکه دانندگان مستور می‌ماند و بسا خوبی که مایه‌ی ملامت می‌شود و شرح موجب ملالت که بگذریم در پیشانی این کتاب نام گلستان را داریم و ملستان را. چون ملستان علاوه بر کتاب معلوم می‌تواند لفظ تابع مهملی برای گلستان باشد به همین جهت در این دفتر به کار آمده است و فهرست مأخذ قصه‌های این دفتر از این قرار است و بزرگترها بهتر می‌دانند:

- ۱) گلستان سعدی که گلستان سعدی است و ریشه‌ی دو قصه‌ی پنجم و هشتم از آن آب می‌خورد.
- ۲) ملستان کتابی است از « آثار ابراهیم بدیع الملک تفرشی لشکر نویس باشی » متولد ۱۲۸۰ ه. ق که شروع تصنیف آن به سال ۱۳۱۰ بوده و دومین چاپ آن که دارای ۱۰۶ صفحه به خط احمد بصیرت است در زمان ولیعهدی محمد علی میرزا در سال ۱۳۲۱ ه. قمری در تبریز به چاپ سنگی رسید. دیباچه‌ی مُلستان که تقلیدی از گلستان است با این عبارت شروع شده: « حمد خدای را عظمت قدرته که قدرتش موجب عبرت است و به صنع اندرش مزید فکرت » و قوت و ضعف بلاغتش از همین نمونه آشکار است. ملستان به اعتبار نامش به پنج ساغر و یک جرعه تقسیم شده: ساغر اول در سلوک و عادات ملوک. ساغر دوم در اخلاق درویشان. ساغر سوم در تفویض امور به ذات باری. ساغر

چهارم در دانایی و حقم. ساغر پنجم در حکم و آداب. جرعه در مختصری از احوال مصنف. قصه‌ی ششم و دهم کتاب حاضر از مملکت سرچشمه گرفته و در راهی دیگر جاری شده است.

۳) بهارستان، نوشته‌ی نورالدین عبدالرحمن جامی شاعر نامی قرن نهم هجری، که از جهت نام و شهرتش معروفترین نظیره‌های گلستان شمرده می‌شود و گرچه در عبارت پردازی «ورقی چند بر اسلوب گلستان ساخته» برای مطالعه‌ی فرزندش و آن را به نام سلطان حسین بایقرا افتتاح کرده اما در مجموع تابع نظم گلستان نماینده دیباچه‌اش هم در قالب دیباچه‌ی گلستان نیست. به هشت روضه و یک خاتمه تقسیم شده بیشتر فصل‌ها دارای عنوان‌هایی دراز آهنگ است. چند روضه‌اش درویشانه و مشحون از مواعظ اولیای عرفا و چند دیگر به مجموعه‌ی حکایات مانند است گردآوری شده از آثار دیگران با عباراتی کمتر یکدست و کم و بیش آراسته و ابیاتی بدان پیوسته. بهارستان مکرر طبع شده و نسخ آن کمیاب نیست. یکی از چاپ‌های مشهورش نسخه‌ی چاپ وین به سال ۱۸۴۶ میلادی است که در تهران هم چاپ عکسی اوستی از روی آن در ۱۳۴۰ ه. ش منتشر شد. در کتاب حاضر تنها قصه‌ی دوم از بهارستان اقتباس شده است.

۴) خرابات تألیف فقیر شیرازی متولد ۱۲۹۶ ه. ق (که نامش در خرابات نیست و «فهرست مشار» وی را معین الشریعه میرزا علی بن حاجی میرزا محمد باقر واعظ اصطهباناتی می‌داند) فقیر شیرازی مجموعه‌ی غزلیاتی «در مشایعت طیبات سعدی ساخته به گنج فقیر تسمیه داده» کتابی دیگر «به بحر بوستان سروده به خانقاه موسوم نموده» سپس مجموعه‌ای از حکایات و مواعظ فراهم آورده و «آن نگارش را به طرز گلستان مبرز کرده و خرابات نامیده» و مجموعه‌ی خانقاه (۲۵۴ ص) و خرابات (۲۷۱ ص) را در سال ۱۳۴۲ ه. ق برای چاپ نویسانده و پس از پنج سال در ۱۳۴۷ در شیراز به طبع رسانده. فقیر از سال ۱۳۴۱ ساکن شیراز شده «در بحران مشروطه و استبداد از بحبوحه‌ی انقلاب به منصوبه‌ی انزوا افتاده و از علایق وارسته» به کار کتاب پرداخته از مبارزات سیاسی بیزار بوده «درویشی و گوشه‌گیری را راه سلامت شناخته» عارفی معتقد، وارسته و بی‌ریا می‌نماید. در خرابات «بیش از تقلید به بیان نیت پرهیز کارانه‌ی خود نظر داشته» در کتابش از اهل زمان نام نبرده و خرابات را به کسی واگذار نکرده در ضمن حکایات گاه به نقد اجتماعی پرداخته اما بیشتر مندرجات کتاب قصه‌های تاریخی از احوال پیشوایان دین و سلاطین و حکما و عرفاست که به نظر می‌رسد گاه به ترتیب مطالعه‌ی چند کتاب معدود گلچین کرده گلستان‌وار تنظیم داده، در دیباچه به دیباچه‌ی گلستان توجه داشته. شروع کتاب چنین است: «یگانه‌ی خدایی را بندگی کردن رواست که به حکمت بالغه ذره را جمال آفتاب درخشان بخشیده» خرابات به چهار باب و یک پیمانانه تقسیم شده، باب اول در حکمت، باب دوم در شجاعت، باب سوم در عفت، باب چهارم در عدالت، و پیمانانه در تربیت

و عبرت است. در مجموعه‌ی حاضر قصه‌های اول و پانزدهم از خرابات ریشه گرفته و چون دیگر قضایا چیزی دیگر شده.

۵) جان جهان، یکی از آثار قلم حاجی میرزا علی اکبر خان حسینی فراهانی متوفای ۱۳۲۹ هـ. ق که ادیب الممالک فراهانی هم از این خاندان بوده و ماده تاریخ وفاتش را سروده. یک چاپ سنگی جان جهان (در ۱۸۸ ص) به خط محمد ابراهیم قوام الکتب به سال ۱۳۳۵ هـ. ق در چاپخانه‌ی میرزا علی اصغر به اهتمام کتابخانه‌ی ایران ظاهراً در تهران چاپ شد. جان جهان با این عبارت شروع می‌شود: «ثنا ایزد تعالی و تقدس را که به هر چه اندر نگری برهان هستی‌اش را آیتی است و از هر آیتی بر صاحب‌دلانش عنایتی.» مصنف دارای بیانی استوار و پر ادعاست با اینکه در سبب تألیف کتاب گلستان سعدی را ستوده بسیاری از حکایات گلستان را با همان مضمون و نتیجه‌ها به عبارتی دیگر دوباره سازی کرده و از گلستان ایرادها گرفته به حکم خان بودن برتری نموده کتاب را به نام مظفرالدین شاه زینت داده جان جهان را «چون فصول جهان بر چهار فصل قرار داده» فصل اول در مخایل پادشاهان، فصل دوم در فضایل درویشان، فصل سوم در محامد اخلاق و عواید حکمت، فصل چهارم در لوازم عشرت و مراسم تربیت. در مجموعه‌ی حاضر قصه‌های چهارم و هفتم را می‌توان برداشتی دگرگونه از کتاب جان جهان دانست.

۶) روضه‌ی خلد: تألیف مجد خوافی، طبع جدید سربی تهران ۱۳۴۵ هـ. ق. با مقدمه و تحقیق درباره‌ی مؤلف به قلم محمود فرخ در ۳۰۰ ص که نسخه‌ای پاکیزه و دستیاب است. مجد خوافی از دانشوران اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری و اعظی منبری بوده و «پنجاه سال در کسب معقول و منقول رنج برده» با مسلک عرفا بیست سال سفر کرده و از تجربه و مشاهدات خود بیش از دیگر شبیه سازان گلستان در کتاب خود یاد کرده. روضه‌ی خلد را در دوماهه‌ی بهار سال ۷۳۳ تألیف کرده از سایر نظیره‌های گلستان مفصل‌تر و مشتمل بر هجده باب و متضمن ۴۲۰ حکایت است. دیباچه‌ی کتاب با این عبارت شروع می‌شود «سپاس بی قیاس موجودی را که صفای باطن عارفان پرتو جود اوست و سیمای مطیعان اثر سجود او» این کتاب هم مانند خرابات فقیر به نام پادشاه و امیری افتتاح نشده. نثر و نظمش سالم است اما با اینکه یکی از نزدیک‌ترین آثار نسبت به زمان تألیف گلستان است بدیهی است که مقایسه‌ی فصاحت و بلاغتش با گلستان کاری بیهوده باشد. روضه‌ی خلد در میان کتابهایی که بر سیاق گلستان فراهم شده بدیع‌ترین و پرمغزترین آنهاست. در مجموعه‌ی حاضر قصه‌های سوم و دوازدهم و چهاردهم بر روی دو حکایت از روضه‌ی خلد پایه گذاری شده است.

۷) پریشان، نوشته‌ی شاعر مشهور قرن سیزدهم هجری قآنی شیرازی که هم به ضمیمه‌ی دیوان و هم جداگانه چاپ شده. پریشان را قآنی بسال ۱۲۵۲ هـ. ق زمانی که هنوز سنش به سی نرسیده

بود به نام محمد شاه قاجار ساخته، مانند نامش شامل حکایاتی گوناگون و پریشان است و فصل و بای ندارد جز خاتمه‌ی کتاب که بخشی در نصیحت ابناء ملوک است. پریشان

از دیگر کتاب‌هایی که به قصد پیروی از شیوه‌ی گلستان نوشته شده به هزل و رذل آمیخته تر است و بوی بی‌دردی و هوسناکی پند و عبرت مدعای نویسنده را از اثر بخشی تهی ساخته. در مجموعه‌ی حاضر قصه‌ی نهم از یک حکایت پریشان ترتیب یافته است.

۸) خارستان، اثر حکیم قاسمی کرمانی که تألیف آن به سال ۱۳۲۰ ه. ق به پایان رسیده و تاکنون سه چهار بار چاپ شده. حکیم قاسمی شاعری ادیب و بذله گو بوده پیداست که علاوه بر قصد جلب توجه همشهریانش اهمیت ثبت و ضبط لغات محلی را مانند قاری یزدی و برخی دیگر از پیشینیان به درستی در می‌یافته، منظومه‌ای به نام «نیستان» در برابر بوستان سعدی و خارستان را در برابر گلستان ساخته. خارستان سرشار از اصطلاحات حرفه‌ای گروه بافندگان کرمانی و لغات بومی آن سامان در زمان مؤلف است. نویسنده در قلمرو طنز بسیار کار آشنا و پخته می‌نماید و مندرجات خارستان حاکی از ذوق سلیم و دید وسیع اوست. با اینکه پندآموزی در لباس شوخی کم اثر است دهان ادیب کرمانی چنان گرم است که نیش‌های جدی منظورش بر دل می‌نشیند. خارستان شامل ۱۳ فصل و یک دیباچه است با این سرآغاز «صنعت خلوشی را خف و ذل که تارشالش در کمال ظرافت است و به پود اندرش مزید لطافت...» دوازده فصل کتاب را «فرع» و سیزدهمی را اصل نامیده و فهرستش چنین است: فرع اول در فایده‌ی کسب هنر، فرع دوم در بخت و اتفاق، فرع سوم در بی اعتباری دنیا، فرع چهارم در ضرر غرت، فرع پنجم در علامات غرتی، فرع ششم در علامات بوری، فرع هفتم در فواید بیعاری، فرع هشتم در فواید نان خویش خوردن و منت از بد آندیش نبردن، فرع نهم در ضرر طمع و گول رندان خوردن، فرع دهم در حسن اتفاق، فرع یازدهم در مقامات دوستی، فرع دوازدهم در عشق، اصل در پند و حکمت. در خاتمه‌ی کتاب، فرهنگی از لغات و اصطلاحات آمده که خود حکیم قاسمی به نفس نفیس آن را تنظیم کرده و در هفتاد و چند سال پیش از این چه خوب از عهده برآمده. در مجموعه‌ی حاضر قصه‌ی سیزدهم برداشته و پرداخته از یک حکایت خارستان است.

این بود نام و نشان چند کتابی که قصه‌های گلستان و ملستان از آنها اقتباس شده، خیلی از حرف‌های دیگر همان است که در خاتمه‌ی کتاب‌های پیشین گفته شد و همه به اعتبار خود باقی است و چون در اینجا گفتگو دراز شد زیاده عرضی نیست.

مهدی آذریدی

تهران، ۱۳ نوروز ۱۳۵۲

آثار چاپ شده آذربیدی

خود آموز عکاسی، و خود آموز شطرنج برای مبتدیان (۱۳۳۳)

قصه های خوب برای بچه های خوب، ۷ جلد (مؤسسه انتشارات امیرکبیر)

جلد اول: قصه های کلیله و دمنه (۱۳۳۶)، جلد دوم: قصه های مرزبان نامه (۱۳۳۸)، جلد سوم: قصه های سندباد و قابوسنامه (۱۳۴۱) برنده جایزه یونسکو. جلد چهارم: قصه های مثنوی مولوی (۱۳۴۳) کتاب برگزیده ی سال به انتخاب شورای کتاب کودک، جلد پنجم: قصه های قرآن (۱۳۴۵) کتاب برگزیده ی سال به انتخاب شورای کتاب کودک، جلد ششم: قصه های شیخ عطار (۱۳۴۷)، جلد هفتم: قصه های گلستان و ملستان (۱۳۵۲)

قصه های تازه از کتاب های کهن برای کودکان

دفتر اول: خیر و شر (۱۳۴۴)، دفتر دوم: حق و ناحق (۱۳۴۵)، دفتر سوم: ده حکایت (۱۳۴۵)، دفتر چهارم: بچه ی آدم، کتاب برگزیده ی سال به انتخاب شورای کتاب کودک (۱۳۴۵)، دفتر پنجم: پنج افسانه (۱۳۴۶)، دفتر ششم: مرد و نامرد (۱۳۴۷)، دفتر هفتم: قصدها و مثلها (۱۳۴۷)، دفتر هشتم: هشت بهشت، منظوم همراه با شرح حال آذربیدی به قلم خود او (۱۳۵۰)، دفتر نهم: بافنده داننده (۱۳۵۰)، دفتر دهم: اصل موضوع (۱۳۵۲).

گربه ی ناقلا، ترجمه (۱۳۴۲)

شعر قند و عسل، یا حکایت پشه و زنبور عسل و گاو (۱۳۴۵)

مثنوی بچه ی خوب (۱۳۵۱)

(نشانی پستی آذربیدی: تهران _ صندوق پستی ۱۰۹۱)

امیر کبیر منتشر کرده است:

افسانه‌ها (دو جلد)

به اهتمام صبحی مهدی

صبحی، داستانسرای شیرین‌گفتار، نامی نیست که به زودی از خاطره‌ها برود. هنوز صدای پدرا نه و گرم او در گوش‌ها طنین انداز است و برای بزرگسالان امروز یادآور روزهای خوش کودکی است.

داستانسرای فقید در این مجموعه با یاری دوستان کوچکش، که همه‌ی آن‌ها را چون پدری مهربان و دلسوز دوست می‌داشت، چندین افسانه را از میان ادبیات عامه و فولکلور ایران دستچین کرده و آنها را با نثر شیرین خود، بازنویسی کرده است.

بی شک این مجموعه از نادر مجموعه‌هایی است که در میان انبوه قصه‌های کهن و عامیانه‌ی ایران برای همیشه جایی والا خواهد داشت.

افسانه‌های کهن (دو جلد)

به اهتمام: صبحی مهدی

کتاب، ده‌ها قصه از افسانه‌های کهن ایران را در بر می‌گیرد. این قصه‌ها دستاورد ده سال کوشش و رنج صبحی و همکاری دوستان کوچک او از گوشه و کنار این سرزمین دیرینه سال است.

بیان صبحی در روایت این قصه‌ها، روشن، زنده و صمیمی است. او حکایت را به گونه‌ای بیان می‌کند که از خُرد و کلان همه تحت تأثیر آن قرار می‌گیرند و لذت می‌برند.

افسانه‌های لهستانی

انتشارات امیر کبیر در سری کتاب‌های طلایی که برای مطالعه‌ی کودکان و نوجوانان منتشر می‌شود، مجموعه‌ای از افسانه‌های ملت‌ها را زیر عنوان «ملت‌ها قصه می‌گویند» چاپ کرده است که آخرین کتاب از این مجموعه «افسانه‌های لهستانی» است. اگر با نظر تحقیقی به افسانه‌ها نگاه کنیم، می‌توانیم وجوه اشتراک فراوانی بین آنها بیابیم.

افسانه‌ها نمود تصورات ملتها هستند و معمولاً در افسانه این چنین است که پیروز می‌شود و پلیدی‌ها با تمام قدرتی که دارند آخر سر مغلوب پاکی می‌شوند. در مجموعه‌ی افسانه‌های لهستانی ۱۲ قصه‌ی کهن از سرزمین کهنسال لهستان جمع آمده است که از خلال آنها می‌توان به خصوصیات قومی، آداب، رسوم و سنن این ملت پی برد و اعتقاداتشان را شناخت.

افسانه‌های صربستان

ترجمه‌ی مهین رادپور

کشور صربستان که اینک دیگر نامی از آن در اطلس جغرافیایی جهان نیست، قسمتی از خاک یوگسلاوی امروز بود. این سرزمین (صربستان) نزدیک به پنج قرن زیر سلطه‌ی حکومت عثمانی بود و در همین سال‌ها بود که مردم ناخرسندی‌ها و درد دل‌هایشان را به صورت داستان و افسانه، چه از زبان انسانها و چه از زبان حیوانها بیان می‌کردند.

هر هجده قصه‌ای را که در این کتاب می‌خوانیم از مجموعه‌ی داستان‌هایی است که «دوک استفانوویچ کاراچیچ» زبان‌شناس و تاریخدان صرب که در اواخر قرن هجدهم و نیمی از قرن نوزدهم می‌زیسته گردآوری کرده است.

این داستان‌ها را «ن. دیمتریف» و «م. ولکونسکی» به روسی برگردانده‌اند و ترجمه‌ی فارسی این کتاب از متن روسی آن است.

کتابهای منتشر شده از مجموعه

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

(۱) قصه‌های کلیله و دمنه

دارای ۲۴ قصه برگزیده از کلیله و دمنه و انوار سهیلی در ۱۱۶ صفحه، با ۳۷ تصویر نقاشی از محمد بهرامی.

(۲) قصه‌های مرزبان‌نامه

دارای ۲۱ قصه برگزیده و نوساخته از کتاب مرزبان‌نامه در ۱۲۲ صفحه، با ۳۵ تصویر نقاشی از محمد بهرامی.

(۳) قصه‌های سندبادنامه و قابوسنامه

دارای ۱۶ قصه برگزیده از سندبادنامه و ۱۵ قصه از قابوسنامه در ۱۲۸ صفحه، با ۲۶ تصویر نقاشی از حسن شریفی (برنده جایزه بین‌المللی بونسکو).

(۴) قصه‌های مثنوی

دارای ۲۲ قصه برگزیده و نوساخته از مثنوی مولوی در ۱۲۲ صفحه، با ۲۴ تصویر نقاشی از مرتضی ممیز (کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک).

(۵) قصه‌های قرآن

دارای ۱۸ قصه برگزیده و نوساخته از قصه‌های قرآنی در ۱۹۲ صفحه، با ۱۸ تابلو نقاشی از آثار مرتضی ممیز (نیز کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک).

(۶) قصه‌های شیخ عطار

با ۱۷ تصویر نقاشی از آثار (فرشید مثالی).

(۷) قصه‌های گلستان و مستان

دارای ۱۵ قصه برگزیده از گلستان سعدی و آثاری که با سبک گلستان نگارش یافته با ۱۶ تصویر از آثار علی اکبر صادقی.

